

موريس دو کبر

دختر کرب

ترجمہ ایرج پزشک زاد

مویس دوکبرا

دختر کرباجی

ترجمہ ایرج پزشک زاد



از این کتاب چهار هزار نسخه در دی ماه یکهزار و سیصد و سی و چهار هجری
خورشیدی در چاپخانه آتشکده بطبع رسید
حق طبع محفوظ

فصل اول

سکوت عمیق بر عمارت زندان حکم فرماست . این عمارت چهار ضلعی سربری رنگ زندان مرکزی اسلامبول است که با « بوسفور » فاصله زیادی ندارد . با اینکه هنوز در بعضی نقاط شهر زیبای اسلامبول سرو صدای اغتشاشات بلند است، زندان شهر ساکت و بی اعتنا در کنار گنبد عظیم و گلدسته‌های سفید مسجد « ایا صوفیه » قد برافراشته است .

ساعت يك بعد از نصف شب است . يك سرباز جلوی در بزرگ آهنی كشيك میدهد. آن طرف در آهنی، در راهرو بزرگ زندان، دو نگهبان مشغول گشت هستند. گاهگاه از سوراخ درها نگاهی بداخل سلولها می اندازند . عثمان آقا و محمد افندی جلوی یکی از درها متوقف میشوند. محمد افندی از پشت میله‌های سوراخ در نگاهی بداخل سلول می اندازد و زیر لب میگوید: - ساری ادیب مثل اینکه خوابیده است . اصولاً آدم آرامی است و تسلیم سرنوشت خودش شده .

- وقتی انبار مهمات را آتش میزد لابد پیه این چیزها را بتنش مالیده بود ... گوش کن ... مثل اینکه يك صدائی از سلول ۱۴ می آید ... برویم ببینیم چه خبر است ...

دو نگهبان با عجله بطرف انتهای راهرو میروند . زندانی سلول ۱۴ مثل اینکه دچار کابوس وحشتناکی شده است روی تخت خود میفلطد و صدا های عجیبی از گلو بیرون میآورد . صدای او در سلول کوچک که بایک لامپ غبار آلود روشن شده است طنین می اندازد . عثمان آقا آهسته میگوید :

- این یکی صبح زود اعدام میشود ... مثل اینکه خواب طناب دار را

می بیند .

- راستی من شنیده‌ام که بالای داریک حالت لذت و کیف عجیبی به آدم دست میدهد .

- اگر خیلی دلت لذت و کیف میخواهد کلید هایت را بده باین زندانی و خودت برو سر جایش بخواب.

- اما خوب ! هر قدر لذت داشته باشد من لذت هم صحبتی دخترهای کازینورا بیشتر دوست دارم .

- خیلی اعیانی... من از دخترهای محله خودمان بیشتر خوشم می‌آید. گشت نگهبان مجدداً شروع میشود .

-- صبح چند تا اعدامی داریم ؟

- روی ورقه اسم چهار نفر را نوشته اند : - ابدین بیک ، هرزن ، یوسف گرجی و ابراهیم بیک .

- ابراهیم بیک زندانی سلول ۵ ؟ راستی تو جریان محاکمه اش را فهمیدی ؟

- من مأمور نگهبانی درداد گاه بودم . از قرار، شب ششم مه در کاخ «دولما باغچه» با چهار نفر از جاسوسها که از ازمیر با یک کشتی باری آمده بودند دستگیرشان کرده اند . دادستان اسم یکزنی را هم برد که حالا یادم رفته . اما دیروز شنیدم که چند ساعت پیش از اینکه حکم توقیفش بدست کمیسر مرکزی برسد از مرز بلغارستان گذشته . حالا نمیدانم ابراهیم بیک واقعاً خودش « جمیل علی بیک » را کشته یا نه، اما پیدا است که آدم خیلی شری است . نفهمیدم چرا با آن چهار تاراهزن « ازمیر » سه شنبه گذشته اعدامش نکردند .

- این جوان یکی از اعیان زاده های مصری است، برادر... باید یک ارابه مخصوص و یک طناب ابریشمی و یک دار چوب گردوی رنگ زده برایش آماده کنند !

- برروز با و کیلش صحبت کردم ... میدانی این مصری از دونژاد است ؟ ...

- چطور از دونژاد ؟

- مادرش یک زن پاریسی است و پدرش یکی از پاشاهای معروف مصری .

- فرانسه و مصر؟ مخلوط عجیبی است .

گفتگوی آنها را صدائی که در انتهای راهرو طنین می‌اندازد قطع

میکند. یکی از مأمورین زندان در آهنی را باز میکند و خود کنار میرود : مرد تنومندی وارد راهرو میشود. سایه اش پیشاپیش او روی دیوار میخزد. بطرف نگهبان میرود .

محمد افندی زیر لب میگوید :

- مواظب باش رئیس آمد ... گمانم خبر تازه ای باشد .

دونگهبان زیر یکی از چراغها بحالت خبردار می ایستند :

- هیچ چیز تازه ای نیست عالیجناب .

- خوب گوش کنید. طبق آخرین دستوری که بمن رسیده باید ابراهیم بیک

را ساعت سه بعد از نیمه شب با اتومبیل به محل اجرای حکم بفرستیم .

- ساعت سه ؟

- بله دولت مصر تقاضای عفو ابراهیم بیک را کرده است، ولی چون

عفو او امکان ندارد تصمیم گرفته شده که ساعت ۳ بعد از نصف شب قبل از

سایرین اعدام شود . من مفاد دستور را بوکیل مدافعش «کارنکی» اطلاع

داده ام؛ قرار است الان باینجا بیاید . بگذارید بسلول محکوم برود و آزادانه

با او صحبت کند .

- اطاعت میشود عالیجناب .

- وکیل مدافع را که دیده اید، او را میشناسید ؟

- بله عالیجناب.

- ساعت سه برای بردن محکوم اتومبیل میآورند وانگهی من

خودم اینجا هستم . در مورد سایرین تغییری داده نشده : عابدین بیک و

هرزن و یوسف ساعت چهار و نیم اعدام میشوند ... سفارش میکنم کاملاً

مراقب آنها باشید .

- اطاعت میشود عالیجناب ...

- آهان !... یادم نبود ... يك کدام بروید توی سلول ابراهیم بیک

و با او صحبت کنید، سرش را گرم کنید تا وکیلش برسد ... این محکوم آدم

بی سروپایی نیست ... یکی دیگران هم سه نفر دیگر را مراقبت کنید .

فهمیدید ؟

- اطاعت میشود عالیجناب .

دونگهبان مراسم احترام را بجا می آورند. رئیس از همان راهی که

آمده است بر میگردد. سایه او نیز کم کم از روی دیوار آهکی راهرو محو

میشود .

وقتی در آهنی مجدد آ بسته میشود، عثمان آقا نگاهی بدوستش میاندازد:
 - نگفتم؟... این یکی را در ردیف آنها دیگر نمیگذارند .
 - عجب احترامی باو میگذارند ! یکساعت و نیم زودتر از سایرین اعدام
 میشود ... خلاصه یکساعت زودتر یکساعت دیرتر نتیجه اش یکی است ...
 اگر از ته دلش بپرسیم آرزو میکند که الان يك طیاره اینجا حاضر باشد، سوار
 بشود و برود یکی از شهرهای اروپا . اما راستی من سردرد نیاوردم که
 چطور يك آدمی با این اسم و رسم و خانواده با این یاغیهای لات و ولگرد
 همدست شده . بجای اینکه با دوستان و رفقای خارجیهای هتل « پراپالاس »
 توی زیرزمین بماند تا سروصداها بخوابد، آمده خودش را داخل این سرو
 صداها کرده .

- منکه گفتم پای يك زن در میان بوده ...
 - اما این زن هر کس بوده آدم حسابگری بوده، بموقع فرار کرده.
 این زنهای عجیبی هستند .
 - خوب من مواظب این سه تاهستم، تو برو سر شماره ۵ را گرم کن.



ابراهیم بيك بخواب رفته است .
 علی رغم ناراحتی و اضطراب شبهای گذشته و هیجانات روزهای پر-
 حادثه ای که از سه هفته قبل تا کنون براو گذشته است و با وجود لحظات
 تاریک قرائت رأی محکومیت با اعدام او از طرف دادگاه باتهام خیانت و
 قتل، قیافه او آرام است .
 خطوط صورت او بعکس صورت «هرزن» درهم و مغشوش نیست. با
 وجود این کسی نمیتواند روی این تخت زندان، زیر يك ریش هشت روزه،
 صورت جوان مصری زیبایی را که با چشم های سیاه و رنگ سبزه و لبهای
 دل انگیز خود قلب زنان زیبای شهرهای بزرگ اروپا را بلرزه درمی آورد
 بشناسد .

بسر منحصر بفرد ابراهیم پاشا، شناگر قابل و قهرمان تیراندازی شهر
 «دوویل»، جلاد دلهای زنان ماهر و پاریس و لندن، اکنون در گوشه يك
 زندان تاریک مشغول شمارش آخرین ساعات زندگی است .
 نگهبان کنار تخت اومی ایستد . چند لحظه چشم بصورت ابراهیم
 میدوزد . صدای در او را بیدار نکرده است. ولی ناچار باید او را از این خواب
 مسکن بیدار کرد . نگهبان روی او خم میشود :

— من هستم ...

محکوم ناگهان در تخت قد راست میکند . دستهای او زیر پتولبه تخت را میفشارند . عضلات او بر اثر کوششی که برای راندن ترس و وحشت بکار میبرد منقبض شده است . نگهبان را نگاه میکند . در چشمان او اضطراب مخوف بیداری نمایان شده است ، اما این برق چشمها بر اثر فشار اراده بلافاصله خاموش میشود . مثل اینکه اعصاب او آرام شده است با صدای تقریباً محکمی حرف میزند :

— سلام محمد افندی . ساعت انجام تشریفات رسیده ؟

— نه ... حالا خیلی مانده ... من آمده ام که باشما صحبت کنم سرتان گرم بشود . دستور عالیجناب آقای رئیس زندان است .
— عالیجناب بمن خیلی لطف دارند .

— حالا نمیدانم چطور میتوانم سرگرمتان کنم ؟ خودتان چی میل دارید ؟
— میل دارم که حتی المقدور ساکت بنشینم .
— بسیار خوب .

مدت چند دقیقه سکوت وحشتناکی بر این چهار دیواری سنگی حکمفرما میشود . نگهبان روی چهارپایه نشسته است . محکوم چشم به صورت او میدوزد . این نگاه عمیق که تحمل آن مشکل است گوئی ملو از کلماتی ادانشدنی است . ابراهیم يك زبان بصحبت باز میکند :

— راستی محمد ... مثل اینکه شما کاملاً بیسواد نیستید ؟
— نه ... بقدر کفایت سواد دارم ... تاریخ مملکت را خوب میدانم .
— بنظر من آدم دل سختی هم نمیآئید ؟
— نه ، خودم خیال نمیکنم خیلی دل سخت باشم .
— اینرا شنیده اید که آخرین اراده محکومین را باید محترم شمرد .
— البته تا حدودی .

— پس میتوانید يك مداد و يك ورق کاغذ بمن بدهید ؟
محمد لحظه ای مردد میماند ، سپس از جیب بلوز خود يك دفترچه یادداشت و يك مداد بیرون میآورد و بطرف ابراهیم دراز میکند .

— بگیری ... میخواهید وصیت خودتان را بنویسید ؟
— نه ، يك کاغذ برای يك زن مینویسم ... باید بمن قول بدهید که این کاغذ را توی پاکت بگذارید و تمبر بزنید و بمحض اینکه سروصدا ها خوابید بمقصد بفرستید .

- اینکار مخالف مقررات است اما قول میدهم .
- و متأسفم که چیزی ندارم که بشما بعنوان انعام اینکار بدهم ...
- میدانید محکومین باعدام برای مسافرتی که در پیش دارند پول همراه برنمیدارند ... اما ...
- خواهش میکنم از این حرفهازننید، ابراهیم بیك... این مساعدتها انعام لازم ندارند .
- محکوم روی ورقه کاغذ سفید خم شده است. با خطوط ریز و درهم آنرا سیاه و پر میکند. مثل اینستکه نوشتن این نامه وحشت و اضطراب موقعیت را از یاد او برده است .
- با حرارت مینویسد. هیجان عجیبی گونه های پریده رنگ او را کمی رنگین میکند و به چشمهایش برق و درخشندگی خاصی مینماید. دوطرف کاغذ پر شده است. ابراهیم بیك بلند میشود و بطرف نگهبان میرود .
- پاکت همراه ندارید !
- نه .
- پس صبر کنید روی يك تکه کاغذ دیگر اسم و آدرس گیرنده را بنویسم ... اینرا روی پاکت بنویسید :
- مادام مارواشومبرگ
ث - او. برلیز کردی بانك
برلن س . و . ۶۸
- فهمیدم ... این آدرس را روی پاکت مینویسم و وقتی اوضاع آرام شد می اندازم توی صندوق پست .
- مرسی .
- نگهبان دو ورقه را تا میکند و در جیب داخلی بلوز خود میگذارد و اضافه میکند :
- در عوض اینکار اجازه میدهید یک سؤال از شما بکنم ؟
- بله .
- من مثل اینکه در دادگاه اسم يك خانمی را شنیدم . این خانم همان نیست ؟
- چرا .
- اگر معلوم بشود که این خانم هم دستگیر شده و محکوم باعدام شده چکنم ؟
- اگر همچو چیزی بود و کیلیم بمن می گفت .

- در صورت ابراهیم بیک آثار اضطرابی ناگهانی نمایان میشود :
- اما و کیلم را هم از چهل و هشت ساعت پیش تا حالا ندیده‌ام
- راستی شما خبر تازه‌ای ندارید؟
- .. خاطرتان جمع باشد ... این خانم یکساعت قبل از اینکه حکم توقیفش به کمیسر مرکزی ابلاغ بشود از مرز گذشته است . من از صاحب-منصب نگهبان شنیدم .
- راستی؟
- نفس راحتی که ابراهیم بیک از سینه بیرون می آورد محمد را متعجب میکند.
- مثل اینکه فرار این خانم باعث تسلی خاطر شما شده ؟
- خیلی .
- از قرار، این خانم باعث شده که شما الان اینجا باشید... هیچ کینه‌ای با او ندارید؟
- گوش کنید محمد؛ آدم حتی وقتی دو ساعت بیشتر بآخر عمرش نمانده باز بعضی اسرار را میل دارد همراه خودش ببرد.
- ببخشید ... چون دیدم کاغذتان را بمن دادید که برای این خانم بفرستم فکر کردم که بمن اعتماد دارید .
- من بشما اعتماد دارم و دلیلش هم این است که يك نامه باز به دست شما دادم.
- مطمئن باشید که حتماً میفرستم.
- دستی بدرسلول میخورد. عثمان آقا در آستانه در نمایان میشود. آهسته با محمد افندی صحبت میکند :
- محمد !... یکنفر تبه راهرو با ما مورد در صحبت میکند .
- تو بمان اینجا من میروم ببینم چه خبر است.
- محمد از سلول خارج میشود. مأمور نگهبانی در آهنی صدا میزند :
- آهای ! ... این آقا را بگذاریم بیاید تو؟
- محمد بدر آهنی نزدیک میشود و از لای میله‌ها کاغذ را میگیرد و نگاه میکند. اجازه نامه ملاقات است. وانگهی او بایک نگاه قیافه تازه وارد را در فضای نیمه تاریک شناخته است .
- بله ... این آقا و کیل ابراهیم بیک است. در را باز کن . دستور عالیجناب رئیس زندان است .

مأمور نگهبان کلید بزرگی از کیف خود بیرون میآورد . وکیل مدافع فریاد میزند :

- عجله کنید ! خیلی فوری است.

- الان ... الان آقا.

وکیل مدافع با عجله وارد راهرو میشود. محمد که بدنبال او راه میرود با صدای آهسته میپرسد:

- آمده اید ابراهیم بیک را دلداری بدهید ؟

- بله ... حالش خیلی بد نیست ؟

- نه ... از نصف شب تا حالا خوابیده بود. از «هرزن» خیلی آرامتر

است . «هرزن» خیلی ناراحت است .

- زود در سلول ابراهیم بیک را باز کنید.

- بفرمائید.

درسنگین سلول نیمه باز میشود. نگهبان دیگر بر اثر اشاره محمد از سلول خارج میشود. وکیل مدافع وارد می شود و دستها را بطرف محکوم دراز میکند.

فصل دوم

ابراهیم پاشا، سلطان پنبه مصر علیا، در سال ۱۸۹۲ در شهر «کان» باماد موازل «روزین مارشال» زیبا ازدواج کرده بود. «روزین»، دارنده جایزه اول کنسرواتوار پاریس، که قبل از ازدواج مدت پنج سال هنرپیشه تئاتر معروف «کمدی فرانسز» بود، بخاطر عشق این مصری سیاه چشم تآثر را ترك کرده و بساحل رودخانه نیل کوچ کرد و روز ششم آوریل سال ۱۸۹۳ در اواسط ماه رمضان در قصر جزیره «رودا» پسری بدنیا آورد. پاشا غرق در شغف، برای این روز بزرگ عده ای از متخصصین معروف از جمله پروفور «واربوری» طبیب مخصوص خانواده سلطنتی انگلستان و دکتر «لوشارمول» عضو آکادمی طب پاریس را بسیج کرده بود. سه پرستار بیمارستان انگلیسی قاهره، يك قابله مصری و پنج زن شیرده، که شیر آنها توسط پروفور «مورنکوپ» میکرب شناس انستیتوی لایبزیك تجزیه و امتحان شده بود، زن جوان را در زایمان و پرستاریهای اولیه طفل کمک می کردند.

طفل تحت مراقبت و پرستاری متخصصین بزرگ شد. درس دوازده سالگی با قوت و قدرت عجیبی مستخدمین مخصوص خود را تنبیه میکرد. پاشا وقتی قربانیهای زور آزمائی جانشین خود را در راه بیمارستان میدید با غرور و سربلندی بزنش میگفت :

– خون خانواده شجاع ما در رگهای این پسر جریان دارد.

و چون هنرپیشه سابق تآثر «اودئون» از تندى و خشونت این جلاد كوچك اظهار نگرانی و ناراحتی میکرد، پاشا میگفت :

– اما این جنبه شرقی روح او نقشه مرا از یادم نبرده است . پسر من باید يك جنتلمن واقعی بشود . و بهمین منظور پیشکار من تا یکماه دیگر او را به انگلستان خواهد برد و بجای گردش و تفریح بمدسه خواهد رفت و درس خواهد خواند.

مدت پنج سال در « اتون » و « کمبریج » ابراهیم جوان به تحصیل مشغول بود. در مدرسه او را مطمئن ساختند که انگلستان تنها کشور متدین روی زمین است و امپراطوری انگلستان دموکراتیک ترین حکومتها را دارد و فرانسه جز ظاهر فریبنده چیزی ندارد .

بعلاوه او را ورزش و پرورش جسم علاقمند کردند و بقول استاندال با وثابت کردند که وقتی يك انگلیسی مشغول بازی فوتبال است برای او سقوط يك امپراطوری با سقوط يك بك خشك یکی است.

متأسفانه این تعلیمات ابراهیم را، که از مادر فرانسوی خود علاقه ذاتی به تفکر و تعمق و نظم در افکار و وضوح در بیان را بارث برده بود، راضی نمی کرد.

در سن هفده سالگی پیشکار پاشا جامه دانه های پسر جوان را بست و او را بیاریس برد .

در بیاریس ابراهیم دنباله تحصیل را گرفت . چون زبان فرانسه زبان مادریش بود در « سوربن » به تحصیل ادبیات مشغول شد .

یکروز عصر هنگامیکه سعی میکرد عقاید « کانت » را در باره معالجه امراض عقل انسانی درك کند، ناگهان کتابها و دفترها را بکناری انداخت و از کلاس خارج شد و با خود گفت : « من چرا مغز خود را با این مسائل بیچیده خسته کنم؟ يك سوم از پنبه مصر مال پاپا است . »

مستخدم سیاه او بلافاصله پیشکار را از این ماجرا مطلع کرد. پیشکار بجستجوی او برخاست و عاقبت او را در یکی از کاباره های پیگال در مصاحبت زن جوانی پیدا کرد. بزبان انگلیسی راجع باین عمل از او توضیح خواست . ابراهیم بالحن اعتراض آمیزی جواب داد :

— خسته شده ام . . . تنهایی حوصله ام را سر برده است . . .

و در مقابل سرزنش پیشکار گفت :

— پدر بزرگم وقتی بسن من بود هفت زن داشت .

— این دلیل نمیشود که شما مصاحبت همچو دختری را انتخاب کنید.

— پس مصاحبت چه کسی را انتخاب کنم ؟

— در هر صورت باید قبلا این جریان را به عالیجناب پدرتان تلگراف

کنم .

پیشکار دست پسر جوان را گرفت و از کاباره بیرون آورد، و صبح

روز بعد تلگرافی باین مضمون به پاشا مخابره کرد :

« ابراهیم بمصاحبت زنهای علاقمند احتراماً خواهشمندم بفوریت دستور لازم و بودجه ارسال . »

و پس فردای آنروز این تلگراف را دریافت کرد :

« بامادام « کولومبن » از دوستان مشورت . در هر حال مصاحب از لحاظ سلامتی جسمی توسط پروفیسور مانیکان در انستیتو پاستور امتحان. بودجه غیرمحدود . گزارش فرستید . در صورت شك قبلاً خودتان سلامت اخلاق و جسم مصاحب امتحان . »

پیشکار مرد دقیقی بود ، با کمال دقت دستورات پاشا را اجرا کرد و بموجب دستورهای تلگرافی که بعداً از پاشا رسیده بود ، در گردشهای ابراهیم با دختر جوانی که بهم صحبتی او انتخاب شده بود دورادور مراقب آنها بود. چند ماه بعد ابراهیم جوان در این زمینه خیلی پیش رفته و جبران مافات را کرده بود . در سن بیست سالگی ، ابراهیم نمایندگی تجارت پدرش در پاریس را بعهده گرفته بود. البته یکنفر بنمایندگی ابراهیم کارها را تحت سرپرستی او انجام میداد زیرا ابراهیم وقت آنرا نداشت که شخصاً باین امور رسیدگی کند . او مطابق میل و اراده پدرش میخواست در محافل بین المللی و سالنهای بزرگ مشهور و سرشناس شود . در ۱۹۱۴ ، در آستانه جنگ بین المللی ، ابراهیم بیست و یکسال داشت . در راه پیشرفت تجارت پنبه اقدام مهمی نکرده بود اما از « بیارلیتز » تا « کارلسباد » همه چشمها را با لباسهای شیک و قدرت اتومبیلهای خود خیره کرده بود.

این مصری زیبا ، این پاریسی قاهره با صدای مردانه دلنشین را در محافل لندن « عزیز خدایان » لقب داده بودند . جمال خیره کننده از یکطرف و زبان شیرین و لحن گیرنده اش قلب زیبارویان سالنهای معروف پاریس و لندن را بطپش می انداخت . در این موقع جنگ شروع شد . ابراهیم با شدت بجنگ و برپا کنندگان آن حمله میکرد . اغلب در محافل با هیجان فریاد میزد :

« اینها هدایای دموکراسی است! در قدیم اختلافات سلاطین بجنگهایی می انجامید که پنجاه هزار سرباز اجیر بسرو روی یکدیگر میزدند؛ امروز جنگهای دولتها جنگ میایونها افراد بشر است که بدون مزد تفنگ بر میدارند و یکدیگر را میکشند و در یکروز آنقدر از یکدیگر میکشند که تیمورلنک در همه زندگی خود نکشته بود . »

اما چون ذاتاً شجاع بود و از ترس و بیغیرتی نفرت داشت، داوطلبانه وارد نیروی هوایی شد و گفت :

- بیشتر ترجیح میدهم که در هوا کشته شوم تا زیر بمبارانها در میان گل ولای بمیرم .

مدت دو سال در نیروی هوایی خدمت کرد و بدریافت نشانهای متعددی نائل شد و از طرف نیروهای ملل متفق به فلسطین اعزام شد و در راه خدمت به وطن دوم خود فرانسه دوبار مجروح شد .

عاقبت جنگ به پایان میرسد. ابراهیم نیز مانند بیست میلیون سرباز دیگر او نیفورم خاکی رنگ را از تن بدر آورد و به جبهه مردان شیک پوش بازگشت و با سلاح زمان صلح، یعنی دفترچه چك، مسلح شد و راه سالنها و تفرجگاههای سابق را پیش گرفت .

۱۹۱۸ -- ۱۹۲۸ . ده سال گذشت . پسر پاشا از طرف ملك فواد بدریافت لقب بیکی مفتخر شده بود. در مقابل اصرار مادرش باز دواج، ابراهیم بیک جواب میداد :

- مادر، این زندگی بی بند و بار روحیه مرا بکلی عوض کرده است. من فکر نمیکنم بتوانم شوهر خوبی باشم .

یکروز در حالیکه پشت رل اتومبیل هشت سیلندر خود از برلن به پوتسدام میرفت، زن جوانی را در کنار جاده سرگرم تعمیر موتور يك اتومبیل کوچک دید. زن جوان باقیافه خسته روی موتور اتومبیل خم شده سعی میکرد عیب فنی آنرا برطرف کند. ابراهیم اتومبیل خود را متوقف کرد و با پیشنهاد کمک کرد، و ظرف چند دقیقه کار بورا تور اتومبیل زن جوان را باز کرد و يك تکه شن را که در لوله بنزین گیر کرده بود بیرون آورد و موتور را روشن کرد. زن جوان زیبا که يك بلوز بافتنی قرمز و لیموئی بتن داشت با تبسم شیرینی از او تشکر کرد.

ولی دعوت ابراهیم را برفتن به « گلف کلوب » وانسی رد کرد. اما ابراهیم از میدان در نرفت، فریاد زد :

- آه ببخشید، فراموش کردم شیر بنزین را باز کنم.

دوباره در موتور را برداشت و جریان برق را قطع کرد و با تبسم معصومی گفت :

- حالا بفرمائید.

پای کوچک زن جوان با کفش چیر کرم مدتی بدون نتیجه بر روی گاز فشار آورد و بقدری در اینکار پافشاری کرد که باطری اتومبیل بکلی خالی شد؛ و ابراهیم باقیافه متین و مؤدب گفت:

- خانم بفرمائید هر جا میل داشته باشید شما را می‌رسانم .
 - بسیار خوب ... پس بروید شماره ۲۲ روستراس .
 ابراهیم او را بکلوب برد . زن جوان خیلی عصبانی شد . ابراهیم باو پیشنهاد کرد که پیاده بخانه برگردد .
 زن جوان يك سیلی بصورت اوزد . ابراهیم دست او را بوسید .
 عاقبت زن جوان فریاد زد :
 - از من چه میخواهید ؟ شما برای زنها هیچ نوع احترامی قائل نیستید !

- احترام بيك زن بقشنگی شما خانم ، بدترین ناسزاهاست .
 - بد نبود لااقل خودتان را معرفی میکردید .
 - بفرمائید این کارت بنده است .
 و پلاك فلزی داخل اتومبیل را که روی آن اسم او حك شده بود نشان داد .
 - ابراهیم بيك ؟ پس ابراهیم بيك شما هستید ؟
 عاقبت برای خوردن چای بکلوب رفتند . زن جوانی که بلوز سرخ و زرد بتن داشت زن دکتر «شومبرك» طبیب امراض روحی مقیم «بوهم» بود که از شوهر خود جدا شده و ازدادگاه تقاضای طلاق کرده بود .



فصل سوم

و کیل مدافع نزدیک محکوم نشسته است. زندانیان در سلول را بسته است. متشکرم آقای کارنکی ... متشکرم از اینکه در این چند لحظه ای که بمسافرت من بجزیره اموات باقی مانده است مرا تنها نمیگذارید ... چیز غریبی است، الان تا بلوی «آرنولد بوکلن» که عکس آنرا پیش از جنگ در اطاق محصلی خودم بدیوار زده بودم جلوی چشمم مجسم شده است. آن موقع ... ابراهیم ... خاطرتان را راحت بگذارید ... من میدانم که شما آدم شجاعی هستید و این موضوع را در جنگ ثابت کردید : اما بین مرگی که خود انسان با استقبال آن برود تا اعدام خیلی تفاوت هست ...

– هر دو سقوط در نیستی است ... با این تفاوت که این دفعه دشمن من بجای گلوله توپ ، عشق بود .

– بعداً در این موضوع صحبت میکنیم ... چون آنطوریکه خیال میکنید من نیامده ام سر شما را گرم کنم. من برای شما امید بارمغان آورده ام ... البته يك امید نسبی ... ولی خوب هرچه باشد از سر نوشت غم انگیز شما بهتر است .

کنایه پیچیده و نامفهوم «کارنکی» قلب ابراهیم را بطش میاندازد. با اینکه باخونسردی و بیقیدی دست از زندگی شسته است، کلمه «امید» هوای سنگین سلول را قابل تنفس میسازد. می پرسد:

– پس بنظر شما احتمال تجدید محاکمه هست ؟

– متأسفانه همه چه خبری نیست ... میدانید که بعثت اغتشاشات این اراذل و اوباش، وضع هنوز غیرعادی است و حکم شما هم قطعی است ... اما صبر کنید تا واقعه تازه را برایتان شرح بدهم . این جریان بقدری عجیب و خارق العاده است که خود منهم بزحمت میتوانم باور کنم . و اینکه فوراً نگفتم برای این بود که نمیخواستم شمارا ناراحت کنم .

- دوست عزیز ... زندگی من با آخر رسیده ... و قدرت شنیدن هر خبری را دارم !

- درست گوش بدهید ...

و کیل مدافع سررازدیک میآورد و آهسته شروع بصحبت میکند :
 - یکنفر که قول داده ام اسمش را فاش نکنم بسر نوشت شما علاقمند شده است . . . نه ... سؤال نکنید ... بهیچوجه نمیتوانم نام و نشان او را فاش کنم، چون شرافت من در گرو است . تنها چیزی که میتوانم بگویم اینست که این مرد سعی کرده است شمارا از طناب داری که در انتظارتان است نجات دهد. اما نجات شمارا مشروط بشرط وحشتناکی کرده است. برای اینکه زیاد در انتظارتان نگذارم بی تأمل آن شرط را میگویم . شرط او اینست که شما متعهد بشوید یکسال دیگر خودکشی کنید ...
 ابراهیم بیک از فرط تعجب تکان میخورد ، ولی و کیل مدافع با اشاره او را ساکت می کند :

- همانست که گفتم . . . این مرد شما را از طناب دار نجات میدهد و در مقابل خدمتی که بشما میکند متوقع است که شما یکسال دیگر بزندگی خودتان خاتمه بدهید ... خلاصه هدیه ای که بشما میدهد دو اوزه ماه زندگی در این دنیا است !

- اما کار نکمی، این نقشه ها کمی از عقل دور است . من تا سه ساعت دیگر اعدام میشوم .

- بله ، اما این در صورتی است که این قرار داد را قبول نکنید ، اما اگر قرار داد را قبول کنید . . . صبر کنید ببینم زندانبان پشت در نباشد ... نه ... مشغول مراقبت سایرین است درست گوش بدهید ... در مملکتی که در حال غیرعادی باشد ، خواه مملکت من خواه فرانسه شما یا هر مملکت دیگر ، با پنجاه هزار دلار خیلی کارها میشود کرد از حسن اتفاق اداره امور زندان موقتاً بعهده شخصی است که برخلاف رئیس اصلی که مرد غیرقابل انعطافی بود، شخص سازگاری است و حاضر بکمک شما شده است . واسطه این کار من بوده ام و تقریباً اطمینان دارم که موفق خواهیم شد . رئیس زندان بنگهبانان اطلاع داده است که شما را بطور انفرادی ساعت سه بعد از نصف شب با اتومبیل بمحل اعدام میبرند؛ اتومبیل حاضر است و در واقع هر سه ما را بجاده « سان استفانو » خواهد برد . چون میدانید، یکساعت بعد از کشف حقیقت، سر من و رئیس زندان بر باد رفته است .

نزدیک دماغه « سان استفانو » يك قايق ما را بكشتی که متعلق بنجات
دهنده شما است خواهد برد . بلافاصله کشتی حرکت میکند و با دمیدن
سپیده صبح کابوسهای وحشتناك تمام خواهد شد .

شعله ای از امید نگاه ابراهیم يك را روشن میکند . دریا ...
وزش باد... خاطرات مرده ای که معجزه ای ناگهانی در مغز او زنده کرده
است ... آفتاب ... آزادی ... بهشت باز یافته ...

- آیا شرایط او را قبول میکنید، ابراهیم ؟

- چطور میتوانم قبول نکنم ؟

- بجای اینکه سه ساعت دیگر بمیرید، یکسال دیگر مهمان این دنیا

هستید .

- قبول ... شرایط او را قبول میکنم .

- بسیار خوب . اما تعهد شفاهی کافی نیست؛ باید در حضور من بنویسید
وامضاء کنید .

- چه بنویسم ؟

کارنکی يك برك کاغذ سفید از کیف خود بیرون میآورد و با قلم
خود نویس به ابراهیم يك میدهد .

- من دیکته میکنم، شما بنویسید . . . « من، ابراهیم يك، در کمال
سلامت جسم و روح اعلام میکنم که عمداً بزندگی خود خاتمه دادم . بتاريخ... »
صبر کنید ببینم . . . امروز پنجم ژوئن ۱۹۲۸ است . با حروف بنویسید :
« پنجم ژوئن ۱۹۲۹ ... این خودکشی علل مخصوصی دارد که فقط بشخص
من مربوط است و راز آنرا با خود در خاک میبرم . » ... حالا امضاء کنید .
ابراهیم مردد مانده است . این برك کاغذ را که اجازه دوازده ماه
زندگی تقدیمی يك ناشناس است نگاه میکنند .

برای کسی که طناب دار را در فاصله کمی از گردن خود می بیند، هدیه
بزرگی است . اما از طرفی بجام زهر آلودی که با و عرضه میشود می اندیشد .
زندگی بشر معادله ایست که همیشه يك مجهول در آن وجود دارد و
این مجهول تاریخ مرك است : بدون این مجهول ، بدون سرابن موعد
چه کسی حاضر میشود در راه حل این معادله کوشش کند ؟

زندگی ، کار ، مبارزه با غم ، شادی ، عشق ، برای کسی که میداند
بطور یقین در شش هفته بعد ، شش ماه یا شش سال بعد ، پرده خواهد افتاد
آیا معنایی خواهد داشت ؟

ابراهیم سندخودکشی خود را یکبار دیگر میخواند . و کیل مدافع رشته افکار او را قطع میکند :

- امضاء کنید ابراهیم ... یا اینکه با اجرای عدالت تن در دهید .

- اما ...

- من این کاغذ را بنجات دهنده شما خواهم داد و او آنرا بعنوان گروتهمد شما حفظ خواهد کرد .

- و اگر اتفاقاً زندگی به مذاقم خوش بیاید و این خود کشی دستوری را فراموش کنم ؟

- گمان نمیکنم باسانی بتوانید از زیر بار تعهد خودتان شانه خالی کنید . اصولاً این موضوع از صلاحیت من خارج است ، نمیتوانم بگویم در اینصورت چه خواهد شد ... عجله کنید چون وقت بسرعت میگذرد ...

ابراهیم تصمیم خود را گرفته است ، کاغذ را امضاء میکند و به کارنکی میدهد .

- راه دیگری نیست ... آدم مغروق بهر خس و خاشاکی متوسل میشود ... امیدوارم پول مشتری من کارها را روبراه کرده باشد .

و کیل مدافع از جا بلند میشود و گوش خود را بدر میچسباند : از راهرو صدای صحبت شنیده میشود . کارنکی آهسته میگوید :

- مواظب باشید ! گمانم بسراغ شما میآیند .

قفل در ناله ای میکند : رئیس زندان تنها وارد سلول میشود . در را می بندد و سر خود را بگوش و کیل مدافع نزدیک میکند و آهسته میپرسد :

- خبرش کردید ؟

- بله ، عالیجناب .

- برای اینکه جلب توجه نکند مأمورین دستبند بدستهایش میزنند . سفارش کنید که بدون سروصدا با اقدامات مأمورین تن در دهد .

بدستور رئیس زندان ، نگهبانان وارد میشوند و او امر رئیس را اجرا می کنند و محکوم را بطرف در خروجی راهرو میبرند . مأمور محافظت در را باز میکند و بعد از عبور آنها می بندد .

سر نگهبان در حیاط نیمه تاریک زندان دیده میشود . رئیس زندان يك نامه مهر شده را بر رئیس نگهبانی خارجی نشان می دهد . در آهنگی بزرگ باز میشود : يك کامیون كوچك جلومی آید ، دو نفر مأمور سوار میشوند . ابراهیم بيك روی نیمکت بین و کیل مدافع و رئیس زندان جای می گیرد . راننده نیز که با دریافت پنجه زاردلار وارد درجریان شده است ، موتور را روشن میکند . کامیون از در بزرگ خارج می شود و روی سنگفرش های

نامنظم اسلامبول براه می‌افتد . مسجد احمد را دور می‌زنند و در خیابان پر پیچ و خم « کوم قاپو » بسرعت پیش می‌رود . سمت راست خیابان ، بازار بزرگ و سمت چپ ، خط راه آهن دیده می‌شود .

بدستور رئیس زندان ، کامیون در محل خلوتی جلوی يك عمارت متروك توقف می‌کند . رئیس زندان بدون فرماورد و راننده دستور می‌دهد که تادستور مجدداً در حیاط خانه متروك منتظر بمانند ، و اضافه می‌کند :

— مخصوصاً از این حیاط خارج نشوید چون لازم است که توجه کسی باین جریان جلب نشود .

دستور او بلافاصله اجرا می‌شود . کارنکی بطرف ابراهیم برمی‌گردد و درحالی که رئیس زندان مشغول باز کردن دستبند اوست ، می‌گوید :

— راه باز است . مأمورین ما را نمی‌بینند . حالا باید در کمترین مدت شش کیلومتری را که بین ما و معیادگاه فاصله است طی کنیم .

سه مرد با سرعت در جاده خلوت براه می‌افتند . روشنائی نامحسوسی در افق خبر از نزدیکی سپیده صبح می‌دهد . بعد از یکساعت راه پیمائی سریع ، کارنکی قدم‌ها را آهسته می‌کند . در این موقع آنها روی ساحل شنی جلو می‌روند . شبخ يك کشتی سفید بر روی آبهای آرام دریا دیده می‌شود .

ناگهان يك ملاح که بلوز زرد رنگی بتن و کلاه دریائی بسر دارد بآنها نزدیک می‌شود و آهسته می‌گوید :

— باید عجله کنیم . دستور کاپیتان است .

سه مرد سوار قایق میشوند . موتور کوچک قایق صدا می‌کند و با سرعت مسافرین خود را بطرف کشتی سفید می‌برد .

ابراهیم بيك که میان و کیل مدافع و رئیس زندان نشسته است ، مثل اینکه خواب می‌بیند ، هوای دریا را با تنفس عمیق وارد سینه می‌کند و از آن احساس حالتی شبیه بمستی شراب مینماید . شبخ سفید کشتی کم کم بزرگ می‌شود . روی عرشه کشتی روشنائی دیده نمی‌شود . با عجله از پله‌های چوبی که بطرف آنها دراز شده بالا می‌روند ، قایق را بالا می‌کشند و صدای سوت ممتدی که دستور حرکت است شنیده می‌شود . صدای موتور بگوش میرسد و کشتی آهسته بحرکت می‌آید . يك ملوان در تاریکی عرشه بطرف تازه واردین می‌آید و بزبان انگلیسی می‌گوید :

— از اینطرف بفرمائید آقایان ...

وهر کدام را بکابین مخصوص خودشان هدایت میکنند . ابراهیم بیک وارد کابین خود شده است . بالذت و شعف بانائیه این اطاق کوچک و مجلل نگاه میکند . صدای موتور قوی ترمیشود و حرکت کشتی بیش از پیش محسوس است .

ابراهیم بیک پنجره مدور کابین را باز میکند : بدنه سفید کشتی آبها را می شکافد ؛ در آسمان ستارگان مانند چراغهای کوچکی در مقابل نور خورشید که کم کم ظاهر میشود نور خود را ازدست می دهند . در دو طرف « بوسفور » دو خط قرمز رنگ مماس با کرانه ها لحظه بلحظه روشن تر میشود .

ابراهیم غرق در تماشای این منظره دلنشین شده است ... عاقبت آرزو های دور عملی شده است ... آزاد .. زنده ... چشمهای خود را می مالد تا مطمئن شود که خواب نمی بیند . ناگهان در کابین مجاور باز میشود . ابراهیم بیک بر میگردد : و کیل مدافع خود را در آستانه آن می بیند . ابراهیم با هیجان بدون ادای کلمه ای زیبایی منظره صبحگاهی را باو نشان میدهد . کارنکی بالبخندی جواب میدهد :
- مرك با انگشتهای سرخ .



فصل چهارم

تختخواب کابین خیلی نرم و راحت بود و آب روشویی خنکی و صفای خاصی داشت. خورشید در آسمان صاف میدرخشید. در قفسه یکدست لباس خوش دوخت سفید و مقداری البسه زیرابریشمی دیده میشد. در گوشه‌ای يك كمر بند نجات بدیوار نصب شده بود.

ابراهیم در حالیکه چشم به كمر بند نجات دوخته بود بفکرفرورفت ...
يك كمر بند نجات ! ... واقعاً بعد از ملاقات « کارنکی » در زندان مضحك بود ! ابراهیم خواب راحتی کرده بود.

ساعت دیواری ساعت یازده را نشان میداد. صدای خفیف و یکنواخت موتور ها در کابین شنیده میشد.

ابراهیم روی تختخواب دراز کشیده بود. اعصابش نسبتاً آرام شده بودند، ولی گاهگاه مثل اتومبیل‌های سریع السیری که در خم جاده با سر و صدا می پیچند، افکار تندى ازمغز او میگذشت.

این کشتی تفریحی متعلق به چه کسی است؟ منظور این نجات دهنده ناشناس چیست؟ این سه فراری اغتشاشات را بکجا میبرند؟ و بلافاصله بیاد وقایع شب گذشته افتاد. بدون اراده بادت گردن خود را لمس کرد، گوئی میخواست مطمئن شود که از طناب دار و مرك نجات یافته است. دستی بدر خورد و پیشخدمت با سینی صبحانه رنگینی وارد شد، و در حالیکه آنرا روی میز میگذاشت، گفت:

– چای، نان، تخم مرغ و ژامبون، مریبا... چیز دیگری میل ندارید؟ ... ناهار برای یکساعت و ربع بعد از ظهر داده میشود.

– نه، مرسی ... من کجا هستم؟

– مقابل دماغه « ناگارا » ... امشب از داردانل خارج میشویم.

— مقصودم اینستکه من مهمان کی هستم ؟

پیشخدمت سکوت کرد .

— چیزی لازم ندارید ، آقا ؟

— نه ، از شما میپرسم این کشتی مال چه کسی است ؟

پیشخدمت دوباره ساکت شد . ابراهیم متوجه شد ، و دیگر سؤالی نکرد .

وقتی تنها ماند ، با اشتهای زیاد شروع بخوردن صبحانه کرد چون خیلی گرسنه بود .

ناگهان صدای خنده دلنشینی که متعلق به زن جوانی بود بگوشش رسید . بطرف پنجره مدور کابین دوید ، سرخود را از آن بیرون کرد و نظری بیالای سرخود انداخت . فقط از زیر دیواره عرشه کشتی ، دو پای کوچک با کفش پوست سوسمار ، که هماهنگ قهقهه های خنده تکان میخورد دیده میشد . مثل اینکه زنی روی يك صندلی راحتی نشسته و بامردی صحبت میکرد . چند کلمه انگلیسی بگوشش رسید .

ابراهیم سعی میکرد که گردن را دراز کنند شاید بهتر بشنود . در اینموقع یکنفر وارد کابین شد .

این آقای کارنکی بود که وقتی ابراهیم را در آن حالت دید پرسید :

— آنجا چه میکنید ؟ دکمه سردستان توی دریا افتاده ؟

— نه .. صدای يك زن بگوشم رسید !

— دوست عزیز باید با اطلاع شما برسانم که عوض یکی ، دو زن در

کشتی هست . خیلی ناراحت شدید ؟ میل دارید برگردید باسلامبول ؟

— نه ، ناراحت نشدم ، بمکس .. اما عجله دارم که اسم نجات دهنده خودم را که علاوه بر صبحانه لذت منظره قشنگ دو پای زنانه را هم برای من فراهم کرده است بدانم .

— این آقا یا خانم بزودی سراغ شما خواهد آمد . آنوقت میتوانید

حس کنجکاوی خودتان را ارضاء کنید .. اما خواهش میکنم ، صبحانهتان را تمام کنید ، دو ساعت بوقت ناهار مانده است . اگر میل دارید تنها صبحانه بخورید من شما را تنها میگذارم .

— نه ! نه ! ... باندازه کافی در زندان تنهایی کشیده ام ... بفرمائید

بنشینید ، وکیل مدافع عزیز !

— این مربای پرتقال خیلی خوشمزه است ، اینطور نیست ؟

— اما واقعاً چیز غریبی است . طبیعت انسان خاصیت انطباق عجیبی

دارد. بدون حد فاصل میتواند متضاد ترین موقعیت هارا تحمل کند: از تخت پوشالی زندان تا تختخواب مجلل این کشتی خیلی راه است.

- گوش کنید ابراهیم... حالا که طوفان آرام شده و وقت ما اجازه میدهد، باید دو سؤال از شما بکنم... يك نکته هست که من در این حادثه سریع خوب نفهمیدم... باز هم یکبار از شما معذرت میخواهم که نتوانستم محاکمه را با حکم تبرئه تمام کنم. میدانید کار مشکلی بود، من وکیل تسخیری شما بودم و وقت کافی هم نداشتیم. باور کنید بزرگترین وکلای مدافع دنیا هم اگر جای من بودند کار مهمی نمیتوانستند بکنند. - مطمئن باشید دوست عزیز که هیچکس قادر نبود مرا از آن مهلکه نجات بدهد.

- پس حالا که افشای حقیقت خطرناک نیست، آیا می توانید بمن بگوئید نقش شمادر وقایع « دلما باغچه » چه بوده. باید بشما بگویم که حضور شما در اسلامبول در موقع اغتشاشات و کمک به یاغیانی که اصلا نمی شناختید واقعا موضوع اسرار آمیزی است که من هرچه گفتم از آن سردر نمی آورم... من قبلا با اسم شما آشنائی داشتم. وصف زندگی پرتجمل و قهرمانی شمارا زیاد شنیده بودم و بهمین جهت وقتی فهمیدم که با این یاغیانی که خوشبختی و موفقیت خودرا در اغتشاش می دانند همکاری کرده اید بی اندازه متعجب شدم...

- پیدا کردن کلید معما کار مشکلی نیست و اگر کمی دقت کنید آثارا دردست يك زن می بینید. میدانید که من از آن جوانهائی نیستم که علی رغم زندگی مرفه برای خود نمائی بظاهر پشت پا به ثروت و خانواده خود می زنند. اگر دیدید که زندگی خودرا بخاطر انداختم و در این ماجرا داخل شدم بخاطر یکزن بود، فقط بخاطر يك زن. - برای همین زنی که هویتش بر کسی معلوم نیست و بموقع ازمرز فرار کرد؟

- بله، بدنبال این زن به اسلامبول رفتم و عشق من مرا به آستانه مرك هدایت کرد. - کی بود این زن؟

- معذرت میخواهم ازاینکه نمیتوانم اسم اورا بشما بگویم. تنها چیزی که میتوانم بگویم اینست که این زن در گرجستان متولد شده و سی و دو سال دارد و پشت صورت آرام و زیبای او، يك روح پرحرارت و پر

هیجان پنهان شده است . چشمهای قشنگ او مثل برفهای آلپ روشن و باصفا است ... چه زنی !

- مثل اینکه کینه‌ای نسبت باو در دل ندارید ، در صورتیکه او شما را به لب پرتگاه نابودی کشانید .

- بعضی زن‌ها هستند که بدست خود مرد را میکشند . اینها زن‌هایی هستند که قوه تخیل قوی ندارند . بعضی دیگر هستند که انسان را بدست جلاد میسپارند : اینها زن‌هایی واقعاً احساساتی هستند . اما در حقیقت این زن زیبا طالب مرگ من نبود . اجازه می‌دهید دوست عزیز که شروع بتراشیدن ریشم بکنم ؟ این ریش هشت روزه خجالت آور است ... من نمی‌دانم میزبانم چه کسی است ، اما احتیاج باصلاح این فراری از مرگ را بخوبی حس کرده است . این تیغی که روی روشویی است بمن چشمک میزند .
- خواهش میکنم ...

- شرح واقعه اینست : اول مارس من هنوز با زنی که دوستش داشتم در شهر « کن » فرانسه بودم ... چند ماه بود اورا میشناختم . اوفقط گاهی برای رفتن باسلامبول و دیدن پدرش از من جدا میشد . باید اینرا هم بگویم که پدرش از سران یکی از جمعیت‌های سیاسی بود ، در اسلامبول اقامت داشت و مقامات دولتی با آنکه از حضور او در آنجا اطلاع داشتند چشم پوشی می‌کردند . یادم می‌آید یکشب در کازینوی « کن » مشغول بازی با کارابوادم . آنشب خیلی برده بودم . وقتی از سرمیز بلند شدم ، او بطرف من آمد ، مرا بگوشه‌ای کشید و يك تلگراف باین مضمون بمن نشان داد :
« دکتر تشخیص مخمك . وضع هرروز وخیم تر میشود . سوفی نگران . فوری حرکت . اوسكار . »

من چیزی از تلگراف نفهمیدم . توضیح داد :

- خیلی مشکل نیست : دکتر پا پا است . تشخیص مخمك یعنی مهبای اقدام هستیم . سوفی یعنی اسلامبول و اوسكار اسم دوست پدرم است که این اخبار را بمن میدهد ... فردا صبح حرکت می‌کنیم و از میلان باقطار باسلامبول میرویم .

دوست من بطور سر بسته می‌خواست بگوید : « اگر مرا دوست داری همراه من بیا » . من حتی يك لحظه تردید نکردم . اصولاً زندگی یکنواخت خیلی خسته ام کرده بود و احتیاج بحوادث تازه‌ای داشتم .
وقتی از کازینو خارج میشدیم باو گفتم که مسافرت ما برای کمک

بکسانی که آنها را نمی‌شناسیم کارا حقه‌انه‌ایست. اوسر قشنگ خود را بشانه من تکیه داد و گفت :

- من بکسی کاری ندارم . پدرم بکمک من احتیاج دارد ، باید خود را باو برسانم . من اگر در دنیا بهیچ چیز معتقد نباشم بمحبتی که در دل نسبت پیدرم احساس میکنم اعتقاد دارم . من این مرد فقیری را که تنها مایه افتخار و سربلندیش شرافت و درستکاری است میپرستم و بدون تردید و تأمل بکمک او میروم .

عاقبت بطرف مقصد براه افتادیم . من خودم نمیدانستم چرا و به چه منظور به اسلامبول می‌رفتم . من قبل از جنک در پاریس يك دوست فرانسوی داشتم که تنها سرگرمی و تفریح او دخالت در کارهایی بود که باور بطنی نداشت . وقتی خیلی جوان بود در قشون « بوئر » ها استخدام شده و در « لیدی اسمیت » مجروح شده بود . پنج سال بعد چون حوصله اش در پاریس سررفته بود به « ونزوئلا » رفته بود و در انقلاب این مملکت شرکت کرده بود . بعد بخدمت یکی از سران چین جنوبی وارد شده بود . بطوری باین زندگی عادت کرده بود که نمیتوانست شش ماه در يك مملکت بماند و سرنوشت هیچکدام از این ممالک در زندگی او تأثیری نداشت . منهم در اینموقع رفتار این دوست قدیمی را تقلید میکردم . اما شانس من بیشتر بود ، چون لااقل تبسم دلنشین محبوبه ام مرا به طرف حادثه می‌برد .

وقتی به « صوفیه » رسیدیم ، او مرا به « اوسکار » که اسم واقعی « فدور پیاتینسکی » بود معرفی کرد . « فدور » با آغوش باز از او پذیرائی کرد و نسبت بمن ابراز سوء ظن کرد . دوست من باو اطمینان داد که من شخص مشکوکی نیستم و گفت :

- من صداقت اورا تضمین میکنم .

- این آقا مسلمان است ؟

- بله . با مخلوطی از خون فرانسوی .

- فرانسوی؟! این خیلی اطمینان بخش نیست ... فرانسوی‌ها

خیلی استدلال می‌کنند .

باور کنید اگر بخاطر دوستم نبود این مرد پرمدها رافی المجلس ادب میکردم. خلاصه « فدور پیاتینسکی » ما را در جریان وقایع گذاشت و بما سفارش کرد که فوراً تحت عنوان سیاح به اسلامبول برویم .

روز بعد ما به « پراپالاس » اسلامبول رسیدیم . مدت سه روز من و دوستم رل سیاح را بازی کردیم . من اسلامبول را مثل کف دستم میشناختم ، اما بعضی شهرها هست که انسان هیچوقت از دیدن آنها سیر نمیشود . روز چهارم شخصی بملاقات دوست من آمد و ما را پیش پدر او هدایت کرد . آقای « قریدزه » در یک آپارتمان کوچک سه اطاقی منزل داشت و روی پلاك فلزی در ، این دو کلمه بزبان فرانسه و ترکی دیده میشد : « حسابدار متخصص ».

يك مرد پنجاه و پنج ساله باریش خاکستری و نگاه آرام باستقبال ما آمد : این مرد پدر او بود ... اجازه می فرمائید دوست عزیز که صورتم را بشویم ؟ .. اما چه آب مطبوعی بعد از آن آب مانده کوزه زندان ! .. وقتی ابراهیم صورت خود را از آب بیرون آورد ، همان مصری زیبای سابق بارنگ روشن و دلنشین شده بود . خطوط چهره او کمی خسته و کشیده بنظر می آمد ولی درخشش نگاهش صورت او را روشن کرده بود . بصحبت ادامه داد :

- پدر دوستم نقشه خود را برای ما تشریح کرد : یاغیها می خواستند از مسافرت « قاضی » به مرز کردستان استفاده کنند و سربازخانه « بیوک مزارستان » و قورخانه « توپخانه » را اشغال کنند و شهر را محاصره در آورند . شما خودتان شاهد بقیه ماجرا بوده اید و می دانید که چه شد .

- بله ... اما شما ... شما چه کردید ؟

- من شخصاً برای آخرین دفعه در دهم « مه » دوستم را دیدم . اورل رابط بین قسمت های مختلف را بازی میکرد ؛ بمنهم بعلت آشنائیم بزبان عربی و ترکی رل نسبتاً مهمی داده بودند : با دوستم قرار گذاشته بودم که بعد از آرام شدن اوضاع یکدیگر را در بخارست ببینیم . چون ما قصد انتفاع از وقایع را نداشتیم ، دوست من بخاطر محبت پدری و من بخاطر عشق او وارد این ماجرا شده بودیم .

بدبختانه در شب چهاردهم مه بمن و چند نفر دیگر مأموریت داده شد که در « دلما باغچه » شروع باقدام کنیم . مقداری نارنجك در کیف روی دوش من بود و من چون بساختمان آنها اطمینان کافی نداشتم از ترس اینکه مبادا منفجر شوند حتی سرفه نمیکردم . ما مستحفظین قصر را فرار دادیم و وارد دفتر « جمیل علی بيك » شدیم . او با هفت تیر سه

نفر از یاغیها را بخاك انداخته بود . رئیس دسته ما باو دستور داد که تسلیم شود . او دست را با اسلحه در جهت من بالا آورد . من يك صندلی بطرف او پرتاب کردم .

دقت کنید من فقط صندلی بطرف او انداختم . قتل او بدست پنج نفر مرد بد قیافه ای که همراه من بودند صورت گرفت . بایک حرکت نارنجکها را از کیف من بیرون آوردند و از نزدیک بروی او پرتاب کردند و علاوه بر کشتن او خودشان هم بسختی مجروح شدند . و این واقعه درست در لحظه ای بود که قوای دولتی ابتکار عملیات را در دست گرفتند . ما محاصره و اسیر شدیم .

فقط من و رئیس دسته زنده مانده بودیم . لذا متهم بقتل « جمیل علی بیک » شدیم . بقیه داستان را خودتان بهتر میدانید : نتیجه دخالت در کار های زشتی که به من مربوط نبود .

کارنکی چشم بصورت ابراهیم بیک دوخته بود .
 - حالا بهتر می فهمم ... من واقعا متحیر بودم که آدمی مثل شما ... راستی پدر دوستان چه شد ؟ دوست شما نجات پیدا کرد ، ولی « قریدزه » چه شد ؟

- شما باید بهتر از من بدانید . من از روز توقیف دیگر خبری از او ندارم . چیزی که خیال مرا مشغول کرده سر نوشت این زن بیچاره است . کجا ست ؟ چه میکند ؟ آیا خطری متوجه او نیست ؟
 - مطمئن باشید از منطقه خطر خارج شده است .

- بله ، اما اگر پدرش دستگیر شده باشد چه میشود ؟ بعلاوه من چند دقیقه قبل از آمدن شما بسلول ، برای او يك نامه خدا حافظی بآدرس يك بانك برلن که در آن حساب جاری دارد فرستادم ... یعنی زندانبان باید بفرستد . او خیال میکند که من کشته شده ام .

- در روزنامه ها خبر فرار شما را خواهد خواند .
 ابراهیم بیک بوکیل مدافع نزدیک شد و گفت :
 - حالا چرا اسم شخصی را که یکسال زندگی را بمن هدیه کرده است نمیگوئید ؟

- برای اینکه میل دارد خودش بشما بگوید . وانگهی مایل است قبل از ناهار بشما کمی صحبت کند . بزودی تمنای شما برآورده خواهد شد .
 - او میخواهد این یکسال باقیمانده عمر مرا در این کشتی بصورت

زندانی نگهدارد ؟ وبعد وادارم كند كه خودم را بدریا بیندازم ؟

- نمیدانم . راجع باین موضوع بامن صحبتی نشده .

ابراهیم بیک میخواست دوباره از وکیل مدافع خود سؤال کند . در اینموقع دستی بدرخورد . مردی كه بلوزی برنك آبی آسمانی روی يك شلوار فلانل سفید برتن داشت در آستانه درنمایان شد . پاشنه كفشها را بهم زد و بالاتنه را بعلامت احترام خم كرد ، و درحالیكه نگاه چشمهای خاکستری براق خود را بصورت ابراهیم بیک دوخته بود ، خود را معرفی كرد :

- دكتر هو گوشومبرك ...



فصل پنجم

وکیل مدافع که ازجا بلند شده بود گفت :
- دکتر ، گمان میکنم که شما مایلید با ابراهیم کمی صحبت کنید ؟
با اجازه شما من مرخص میشوم .
- متشکرم دوست عزیز .

آقای کارنکی خارج شد. ابراهیم بیک با دقت چشم بصورت صاحب کشتی دوخته بود . اوهرگز شوهر سابق دوستش را بچشم ندیده بود ، ولی شهرت او را شنیده بود .

تحقیقات این ساکن عجیب قصر « اورلیک » درباره « مانیه تیسم » خیلی مشهور بود . بنا براین نجات دهنده او همین مردی بود که اکنون با شانه های پهن و موهای تقریباً سفید و قیافه گرفته در مقابل او ایستاده بود .

دکتر «شومبرک» با اشاره دست صندلی راحتی را بهممان خود نشان داد و بزبان فرانسه شروع بصحبت کرد :

- تصور میکنم اسم من اسراروقایع اخیر را برای شما روشن میکند ...
شومبرک ! « هوگو شومبرک » ! شوهر « ماروا » !...

ابراهیم بیک نشست وجواب داد :

- بله ... شخصیت شما حقیقت را برای من روشن میکند ... یعنی

تقریباً روشن میکند .

- این کلمه تقریباً بجا است ... دراین دنیا انسان هیچوقت نمیتواند مطمئن باشد که بحقیقت کاملاً پی برده است . حالا من وقایعی را که از حقیقت آنها اطمینان دارم برای شما بترتیب ذکر میکنم ... اگر نکته خلاف

واقعی دیدید بمن تذکر بدهید ... در چند ماه قبل موقعی که من برای شرکت در کنگره بین المللی متافیزیک بواشنگتن رفته بودم ، شمدربران بامادام « مارواشومبرك » آشنا شدید وبا ظاهر آراسته وحسن صورت و کمی با معلومات نسبتاً عمیقтан او را مجذوب وعاشق خودتان کردید ... زن من مرا بخاطر شما ترك كرد ... نه ، اعتراض نكنید !... آیا این نکته خلاف واقع است ؟

- کاملاً صحیح نیست ، چون او شما را بخاطر من ترك نکرد . بلکه بخاطر خودتان از شما جدا شده بود ومحاكمه طلاق در جریان بود .
- این بحث جدا گانه ایست . من میتوانستم جریان محاکمه رامتوقف کنم ، همانطور که بعداً کردم ... این اولین باری نبود که زنم میخواست از من جدا شود ... ادامه میدهم : وقتی من بیرلن برگشتم ، زن من بچشم يك غریبه بمن نگاه میکرد ومن از این موضوع بسختی رنج میکشیدم . سعی کردم قلب ازدست رفته او را دوباره تسخیر کنم ... باین مطلب هم بعداً اشاره خواهم کرد . میخواستم او را بقصر « اورلیك » در بوهم که بافتخار او وبخاطر او مبله وتزیین شده بود ببرم . اما درهمان موقع یکشب سرو صدای « اهریمن » گربه سیاهم از پنجره اطاق « ماروا » توجه مرا جلب کرد . وقتی در اطاق را باز کردم جای او خالی بود . بعد هافهمیدم که آنشب او بملاقات مردی رفته بود واین مرد شما بودید ... اینطور نیست ؟
- چرا .

- ادامه میدهم : سعی کردم محبت او را دوباره جلب کنم وفكر طلاق را از سرش بیرون کنم ، ولی تلاش من بیفایده ماند ویکروز صبح او مرا ترك کرد وبوسیله يك نامه پنج خطی مرا از عزیمت خود مطلع کرد .
از آنروز دیگر « ماروا » را ندیده ام . تمام کوشش من برای پیدا کردن شما واوبی حاصل بود . بعداً اطلاع پیدا کردم که شما در شهر « کن » هستید . وقتی من به آنجا رسیدم شما بطرف مشرق زمین رفته بودید ... اما کجای مشرق زمین ؟ هر کس اسم شهری را بر زبان می آورد : بیروت قاهره ، اسلامبول ... اما کداميك راست میگفتند ؟ ... وقتی از آنجا مأیوس شدم ، این کشتی تفریحی را از « سرتیموتی » باجاره گرفتم ، چند نفر از دوستان را دعوت کردم وبعنوان يك گردش تفریحی روی دریا بطرف کرانه های یونان براه افتادم ... نمیخواستم جلب توجه کرده باشم ... و شاید تماشای خرابه های « پارتنون » اعصاب مرا آرام میکرد .

یکی از خانمهایی که در این گردش همراه ما بود اظهار علاقه بدیدن اسلامبول کرد. تازه وارد دریای مرمره شده بودیم که يك خبر بی سیم برقراری حکومت نظامی را در ترکیه و اولین اغتشاشات اسلامبول را با اطلاع ما رسانید. این خبر مرا بفکر انداخت: پدر «ماروا» ساکن اسلامبول است و با سابقه ای که از فعالیت های گذشته اودارم باید در این اغتشاشات رلی بازی کند. شاید «ماروا» بخواهش پدرش با اسلامبول آمده باشد. کاپیتن «وودز» فرمانده «آندرومد» از مقامات ترك اجازه توقف در نزدیک بندر و پیاده شدن را گرفت. من و «وودز» بمحض پیاده شدن از کشتی چون وضع را مغشوش و غیر عادی دیدیم خود را به کنسولگری انگلستان رسانیدیم. در آنجا اطلاع پیدا کردیم که منزل پدر زن من سوخته است و خود او مورد تعقیب پلیس است، اما از زنم هیچ خبری نبود. هیچکس نمیتوانست بمن بگوید که در اسلامبول دیده شده است یا نه ... هر روز با قایق کشتی بخاک پیاده میشدم و مترجم کنسولگری که با من دوست شده بود اخبار جالبی از وقایع شهر بمن میداد. صبح روز پانزدهم مه او يك اطلاعاتیه دولت را بمن نشان داد و در آن اطلاعاتیه خواندم که شما و سه نفر دیگر در جلسه روز قبل محکمه استقلال بجرم خیانت و قتل محکوم باعدام شده اید.

خواندن اسم شما در آن اطلاعاتیه مرا تکان داد. فوراً مترجم را مأمور کردم که با وکیل مدافع شما تماس بگیرد و مطمئن شود که محکوم روز قبل خود شما هستید یا يك هم اسم شما. آقای کارنکی وکیل مدافع شما که بدعوت من بکنسولگری آمده بود مرا مطمئن کرد که ابراهیم بيك کسی جز پسر ابراهیم پاشا نیست. دیگر جای تردید نمانده بود. محکوم دادگاه استقلال همان کسی بود که از مدت ها قبل در جستجویش بودم. بوکیل مدافع پیشنهاد کردم که بهر طریق صلاح میدانستی کند شمارا از چنك جلاد بیرون بکشد. رئیس موقت زندان با گرفتن سی هزار دلار و وعده شغل آبرومندی در خارج مملکت بعد از چهل و هشت ساعت تردید قبول کرد که شمارا نجات دهد. وکیل مدافع با کمال دقت سایر وسائل فرار را هم مهیا کرد و وظیفه خود را بخوبی انجام داد ... نتیجه اینکه شما الان صحیح و سالم در یکی از اطایق های کشتی «آندرومد» نشسته اید ...

- صحیح و سالم برای دوازده ماه.

- اجازه بفرمائید؛ حالا که از جزئیات واقعه مطلع شدید کمی از

احساسات صحبت کنیم : من برای این سخاوت خود حدی قائل شده‌ام باین معنی که بجای اینکه شمارا برای همیشه از چنگال مرك نجات بدهم مدت این هدیه را محدود کرده‌ام ... البته میدانید که سرشت من این نیست که جان خودم را بخطر بیندازم و پنجاه هزار دلار خرج کنم که شمارا بزندگی عالی و مرفه سابقتان برگردانم و راه ملاقات مجدد با زنم را برای شما باز کنم ... اگر در اوائل مسیحیت اشخاص مقدس و بشر دوستی بودند که تا این درجه فداکاری داشتند تصدیق میکنید که عده آنها با گذشت قرن‌ها فوق العاده تقلیل یافته است ... شما باعث شدید که زنی که من می پرستیدم مرا ترك کند . شما بزرگترین عشق زندگی مرا از میان بردید ... شاید اگر من کمی حوصله میکردم میتوانستم شمارا در کنار یکدیگر غافلگیر کنم و با گلوله های يك رولور اندام قشنگتان را سوراخ کنم ... این وسیله انتقام را برای مردم عادی و عامی میگذارم ... تصادف وسیله قشنگتری بمن داده که انتقامم را از شما بگیرم : بجای اینکه من شمارا بکشم خودتان اسلحه را بدست خواهید گرفت .

- البته اگر تا یکسال دیگر تغییر عقیده ندهم .

- ابراهیم بيك ، نمیدانم يك تعهد که شرافت شما در گرو آنست برایتان ارزشی دارد یا نه، ولی در هر صورت اگر بعد از یکسال برخلاف تعهدی که کرده‌اید از کشتن خودتان امتناع کنید باید از حالا بشما اطلاع بدهم که من وسائلی دارم که شمارا بانجام تعهدتان مجبور کنم ... در حال حاضر وضع شما از نظر حقوقی چیست؟ از طرف دادگاه معتبريك مملکت محکوم باعدام شده‌اید . البته میتوانید بعنوان اینکه جرم شما سیاسی بوده است در مملکت دیگری پناهنده شوید ولی تأمین شما خیلی محکم نیست . معمولاً از اغتشاش طلبان حتی در مملکت دیگر انتقام گرفته میشود . در نتیجه فقط يك راه نجات برای شما باقیست و آن اینست که هویت حقیقی خودتان را پنهان کنید ... و من در این راه بشما کمک خواهم کرد . يك پاسپورت بعنوان يك تبعه سوریه بشما خواهم داد که بجای ورقه هویت شما بکار خواهد رفت . حالا فرض کنیم که در تاریخ پنجم ژوئن ۱۹۲۹، از انجام تعهدتان خودداری کنید، من باچه وسیله میتوانم شما را مجبور بوفای بعهد بکنم ؟ اولاً میتوانم محل شما را به ترکها نشان بدهم و خودتان خوب میدانید که ترکها مردم وطن پرستی هستند و بکسانی که علیه حکومت ملی آنها توطئه کرده اند رحم نمیکنند ، ثانیاً میتوانم خودم بزندگی شما خاتمه بدهم . به چه

وسيله ؟ آن جزو اسرارمنست ... وبعد از انجام تشریفات کاغذی را که خود شما نوشته‌اید و امضاء کرده‌اید و تاریخ آنروز را گذارده‌اید پهلوی جسد شما بگذارم يك خود کشی کاملاً طبیعی ... عقیده شما چیست ؟ ابراهیم بيك با دقت بصحبت دکتر شومبرك گوش میداد . لحن آرام اینمرد اهمیت صحبت او را بیشتر نمایان میکرد . صحبت او با استدلال منطقی يك و کیل مدافع شباهت داشت . بعد از کمی مکث اضافه کرد :

– در هر صورت عجله نکنید ... وقت تفکر و مطالعه زیاد دارید ، چون سیصد و شصت و چهار روز بوعده مانده است ... و باید بشما نصیحت کنم که سعی نکنید « ماروا » را ببینید ، چون برای شما خیلی گرانتر تمام خواهد شد .

– پس چرا این مهلت را بمن هدیه کرده‌اید ؟
– من شمارا بمرک وعده داری محکوم کرده‌ام برای اینکه در مقابل زجری که بمن داده‌اید شکنجه و زجر این زندگی را تحمل کنید .
صدای شومبرك تلختر و زننده تر شد :

– شما قلب « ماروا » را از من جدا کردید و بقلب من جراحی وارد کردید که هیچوقت التیام نخواهد یافت . شما چراغی را که راه زندگی مرا روشن میکرد خاموش کردید .

– اگر « ماروا » شمارا دوست داشت بعشق من جواب مساعد نمیداد .
او از زندگی باشما بتنك آمده بود و باتمام قوا سعی میکرد از شما جدا شود .
من موقعی سر رسیدم که لازم بود يك عشق پاك و بی شائبه او را نجات دهد .
اگر دیگری هم بجای من بود قلب افسرده و زجر دیده او را بدست می آورد .

– شاید ... اما شما دل او را بردید . من هم ضربتم را بشما می زنم .

.. انتقام شما عملی نیست . شما قدرت خود را خیلی بیش از آنچه هست تصور میکنید . شما خیال میکنید میتوانید یکسال تمام مرا در این کشتی محبوس نگه دارید و در سر رسید موعده بمن دستور بدهید : « خودت را در دریا بینداز » .

– من هیچوقت قصد نداشته ام شما را در « آندرومدا » محبوس کنم . خیال میکنید من دیوانه‌ام ؟ ... مطمئن باشید بمنحس اینکه بتوانید در محلی بدون خطر پیاده شوید ، وسائل آنرا فراهم خواهم کرد و شما

میتوانید هر کجا میل دارید بروید ... و دیگر مرا نخواهید دید تا روزی که در تمهد نامه خودتان معین کرده اید ... زیرا تنها انتقام من ، درست توجه کنید، تنها انتقام من اینست که قبلا ساعت عبور بعالم باقی را برای شما معین و مشخص کرده ام . اگر شما را در اسلامبول بدار زده بودند غیر از چند ساعت اضطراب شکنجه ای تحمل نمی کردید . در صورتیکه حالا روز بروز اضطراب شما زیاد خواهد شد و سرطان ترس آهسته آهسته مغز شما را خواهد خورد . البته میدانم که شما مرد شجاعی هستید ، تا حالا همیشه بر ترس غلبه کرده اید . اما هر چه تاریخ آن روز نزدیک تر شود شجاعت و جسارت شما رو به ضعف خواهد رفت . سعی خواهید کرد به خود بگوئید : « تهدیدهای او مسخره است ... هیچ کاری علیه من نمیتواند بکند ... من در پنجم ژوئن ۱۹۲۹ نخواهم مرد » . ولی ابراهیم بیک ، خوب بمن نگاه کنید ... امروز ششم ژوئن ۱۹۲۸ است ... مادر برابر یکدیگر هستیم ... بدون شاهد ... در یک اطاق کشتی من بشما اعلام میکنم که در آن روز خواهید مرد ، و انتقام من گرفته خواهد شد و شعف من از این خواهد بود که شما را مدت یکسال در زجر و شکنجه ای بدتر از مرگ نگهداری کرده ام و بعد کشته ام .

سکوت شومی بر فضای اطاق حکم فرماید . جوان مصری می اندیشید که نقشه انتقام عملی نخواهد شد و شومبرک بفکر اضطراب کشنده ماههای آخر زندگی رقیب خود بود . چند لحظه در میان سکوت مطلق گذشت ناگهان شومبرک از جا برخاست . انقباض عضلات صورتش جای خود را بیک لبخند تمسخر آمیز داد . بالحن آرامی گفت :

– حالا که با کمال صراحت گفتنی ها را گفتیم دیگر این بحث را تکرار نخواهیم کرد . کمدمی معاشرت دوستانه دوباره شروع میشود . من شما را بنام « جمیل الخازن » بهمان نام معرفی میکنم . شما یکی از دوستان من هستید که تصادفاً در موقع اغتشاشات در اسلامبول بوده اید . من شما را دعوت کرده ام که با کشتی من به « کاپری » یا « بارسلن » بیایید . رئیس زندان تا رسیدن به « پیره » از کابین خودش خارج نخواهد شد . در آنجا او را پیاده میکنیم . من با و شغلی در یک شرکت کشتیرانی که در آن سهام دارم وعده داده ام . بعد ما شما را بهر کجا که میل داشته باشید میبریم .

باید با اطلاع شما برسانم که دو خانم از دوستان من در کشتی هستند : « دافنه کاستلو » و مادام « دومونروشان » . مصاحبت آنها بعد از هم صحبتی زندانبانها برای شما مطبوع خواهد بود .

بازهم تکرار می‌کنم : شما مطلقاً آزاد هستید ... اگر زندگی در کشتی من بشما بدمیگردد میتوانید در اولین بندر از کشتی فرار کنید ... اما بشما نصیحت میکنم که مواظب باشید زود خودتان را در دهان گرگ نیندازید... و بیادداشته باشید که وضع شماعادی نیست و هر نوع بی احتیاطی باعث کوتاه شدن مدت مرخصی یکساله شما خواهد شد . از امشب تمام خبرگزاری‌های بین‌المللی خبر فرار شما را به روزنامه‌های همه کشورهای مخابره می‌کنند .

اما تا چند روز دیگر سر و صداها میخوابد . تا آن موقع شما باید خودتان را از انتظار مخفی کنید ... حالا شما را تنها میگذارم که لباس بپوشید . در این قفسه يك لباس فلانل سفید متعلق به کاپتین «وودز» موجود است . او هم هیکل شما است ؛ آنرا بپوشید . و حتماً اندام قشنگ و صورت دلنشین شما با این لباس قشنگتر خواهد شد و مورد پسند این دو خانم قرار خواهید گرفت ...

شوه پرک که در کابین را باز کرده بود در آستانه در متوقف شد و اضافه کرد :

— آهان ... يك چیز دیگر را هم بگویم ... این خانمها هر دو تقریباً تنها هستند و محافظی ندارند .

شوه پرک خارج شد . ابراهیم روی تخت خواب کابین نشست . میخواست بعد از این مذاکره سنگین و مهم افکار خود را جمع کند . اما نگاه او بلباس فلانل سفید خیره شده بود . يك شب در فضای نیمه تاریک قفسه به نظرش می‌آمد که با صدای خفه‌ای میگفت :

— جميل الخازن ! ... جميل الخازن ! ...

ابراهیم بيك زیر لب گفت :

— من هستم !

ناگهان تکانی خورد ، دست خود را روی چشمهای بسته فشار داد و از جابر خاست ، گوئی سعی میکرد افکار مالیخولیائی را از سر براند .

فصل ششم

میس «دافنه کاستلو» متولد و تبعه انگلستان ولی از اصل ایتالیائی بود. با اینکه بیشتر از بیست و دو سال از عمرش نمیگذشت مثل خیلی از دخترهای متمدن انگلیسی کاملاً آزاد بود. مدت دوماه برای دیدن دکتر شومبرک به قصر «اورلیک» آمد و رفت کرده و برای درمان ناراحتی های روحی از او استمداد کرده بود. دکتر شومبرک بعنوان معالجه سعی کرده بود راه قلب او را در مقابل عشقهای هوس آلود و زودگذر مسدود سازد. و از آنجادوستی بین دکتر و مریض او شروع شده بود. «دافنه» چشمهای فوق العاده قشنگی داشت، موهایش طلایی و کوتاه، صدایش دلنشین و جذاب بود.

آنروز صبح مایوی شنا بتن کرده بود و ظاهراً قصد او از پوشیدن لباس شنا جز دلبری و نشان دادن اندام متناسبش چیز دیگری نبود. با «لوسیند دومونروشان» که دوستانش او را معمولاً «لوسی» می نامیدند، مشغول صحبت بود. نزدیک ظهر دافنه پرسید :

– شوهرتان کجاست ، لوسی ؟
– توی کتابخانه کشتی مشغول مطالعه است. یک تاریخ اصل و نسب خانواده «هابسبورگ» را پیدا کرده و سخت مشغول خواندن آنست.
– وقتی من فکر میکنم که بالاخره باید یک-روزی شوهر کنم و ممکن است شوهرم درهمچه هوای مطبوعی در کتابخانه تاریخ خانواده هابسبورگ را بخواند وحشت می کنم .

– از من بشنوید تا میتوانید موعد ازدواج را عقب بیندازید.
– مگر شما خوشبخت نیستید ، لوسی ؟
– میدانید همه چیز را باهم نمیشود خواست . من میخواستم کنتس بشوم ... و بالاخره شدم ... حالا دیگر شکایت از عادات اشرافی شوهرم بیمعنی است .

.. اصلا مردها موجودات عجیبی هستند .

در اینموقع رسیدن دکتر شومبرگ رشته صحبت آنها را قطع کرد.
کنتس در حالیکه تبسم بر لب داشت گفت :

– شما بگوئید دکتر، مردها بهترند یا زن‌ها ؟

– خانمهای عزیز بی جهت با این بحث پیچیده سر خودتان را بدرد
نیاورید... مردها را بسرنوشت خودشان که زجر کشیدن است بگذارید و
خودتان را برای شنیدن يك خبر تازه آماده کنید ... امروز يك مسافر جدید
را که شب گذشته به «آندرومد» سوار شده است بشما معرفی میکنم .
– يك مسافرتازه ؟

کنتس ودافنه نگاههای کنجکاو خود را بصورت میزبان خود دوخته
بودند . دکتر شومبرک با تبسم گفت :

– يك حيوان با این سیرك سیار اضافه میشود... از عکس العمل شما
می بینم که مردهای کشتی زائده نیستند ، چون رسیدن يك مرد جدید را
حسن استقبال میکنید ... مسافرتازه ما يك جوان ازا هالی سوریه است...
مرد واقعاً جالب توجهی است ... خوشگل ، فهمیده ، متمول ...

دافنه در حالیکه تبسم بر لب داشت دست شومبرک را گرفت و گفت:
– دکتر زود تر برویم باو کمک کنیم که گره کراواتش را ببندد .. از
کجا آمده ؟

– از اسلامبول . برای گردش باسلامبول آمده و با اغتشاشات شهر
روبروشده بود . من تصادفاً او را در کنسولگری انگلستان دیدم ... چون
واقعاً ناراحت بود، من پیشنهاد کردم که با کشتی «آندرومد» او را از آن
سروصداها نجات دهم .

در این لحظه چشم کنتس بشوهرش افتاد که روی عرشه کشتی آمده
بود . کنت « دومونروشان » مرد لاغر اندامی بود ؛ يك عينك يك چشمی
بصورت کشیده ورنك پریده اوحالت عجیبی میداد.
لوسی فریاد زد:

– خبر تازه رانیدانید ؟ يك مهمان تازه شب گذشته وارد کشتی شده،
يکي از دوستان شومبرک که تصادفاً در اسلامبول بوده .

– اسم این آقا چیست ، دکتر عزیز ؟

– آقای جمیل الخازن... از يکي از خانواده های معروف و محترم بیروت.

– حاصل ونسب خانوادهاش بکجا میرسد ؟

کنتس گفت :

...آموری، با این تحقیقات دائم در اصل و نسب خانواده ها واقعاً حوصله ما را سر بردید.

دافنه به شومبرك نزديك شده و آهسته با او صحبت می‌کرد:
 ... دكتر شما این آقای «بارنز» را بیجهت دعوت کرده اید؛ یکدقیقه مرا تنها نمیگذارد. حالا اگر من بخواهم با دوست خوشگل شما دو کلمه صحبت کنم حتماً اظهار حسادت هم خواهد کرد.
 ... ناچار بودم خانم... «والتر بارنز» متصدی رسیدگی بامور تجارتي من در لتونی است... شما میدانید که من در لتونی چند هزار هکتار جنگل دارم. وانگهی او بهیچوجه نمیتواند آزادی شما را محدود کند.

... پس چه موقعی افتخار ملاقات این دوست شما را پیدا خواهیم کرد؟
 - همین حالا... ملاحظه بفرمائید خود اوست که بطرف ما میآید؟
 ابراهیم بيك بطرف آنها پیش میآمد. شومبرك از جابر خاست، مراسم معرفي را بعمل آورد و بلافاصله دست کنت را گرفت و بسمت دیگر عرشه، بطرف محلی که کاپیتان «وودز» و آقای «بارنز» در کنار یکدیگر ایستاده و مشغول صحبت بودند، برد.

ابراهیم بيك در میان دو خانم مثل متهم خوشروئی بود که بین دو مستنطق خوشگل و معطر ایستاده باشد. با کمال دقت مورد بررسی و استنطاق کنتس «دومونروشان» و «دافنه» قرار گرفته بود. باران سؤالات پشت سرهم بر سر او میبارید:

- چه ساعتی وارد کشتی شدید؟... چطور شد که باسلامبول رفتید؟ چرا در همهچه موقعی باسلامبول رفتید؟... تا حالا لندن را دیده اید؟... چه چیز انگلستان را بیشتر دوست دارید؟ زبان عربی میدانید؟... چه زبان قشنگی! شما باید خیلی مورد توجه خانمها باشید... نگاه شما مثل يك لباس مخملی بدن را نوازش میکند... تاکی با ما خواهید بود؟

در مقابل این رگبار سؤالات لاینقطع، تبسم بر لبهای ابراهیم بيك نقش بسته بود. برای اولین بار شخصیت جدید خود را معرفی کرد:

- گوش بدهید خانمها، در مقابل این سؤالات اجازه بدهید در سه دقیقه و چهل و پنج ثانیه تمام زندگیم را برایتان تعریف کنم:

من اهل سوریه هستم، در بیروت متولد شده ام، اسم كوچك من «جمیل» است که در عربی بمعنای «زیبا» است و زبانهای انگلیسی و فرانسه و عربی و ترکی را میدانم... اما خیلی بد... درس شانزده سالگی بیروت

را ترك كردم و بپاريس رفتم و وارد مدرسه تآثر شدم . ميخواستم هنر پيشه بشوم اما عاقبت اسلحه فروش شدم . يك سرگرمي ديگر هم دارم : در شرط بنديهاي اسب دواني شركت ميكنم ، به پوكرو و باكارا و عشق علاقه دارم ... براي اينكه خانمها تصديق ميفرمائيد پوكرو و باكارا تنها براي سرگرمي انسان كافي نيست . اما عشق معمولي نه عشق حقيقي پرسوز و گداز ...

دافنه كه نگاه خود را از صورت ابراهيم بيك برنميداشت گفت :
- چيز غريبي است ! تمام مردهاي خوشگل ميگويند كه از دوست داشتن و عشق حقيقي خسته شده اند .
ابراهيم بيك تبسم كرد :

- من چون نه خوشگل هستم ، نه عاشق ، نميتوانم اظهار نظر كنم .
- چه چيزي باعث شده كه شما اينقدر نسبت بعشق حقيقي بدبين شده ايد ؟

-- من شرط مي بندم كه آقاي «الخازن» گرفتار عشق تندوسوزاني شده است كه هنوز او را زجر ميدهد .

دافنه روي صندلي كمی جابجا شد ، دست ابراهيم را گرفت و گفت :
-- تعريف كنيد ببينم ! من عاشق داستانهاي غم انگيز عشق ديگران هستم ... آقاي «الخازن» چه كسي قلب شما را شكسته است ؟
-- ميس كاستلو !... اگر من مثلاً عاشق شما بودم و بعداً حوادث عشقمان را براي ديگران تعريف ميكردم ، شما چه ميگفتيد ؟

- ميگفتم كه شما براي من تبليغ ميكنيد و خيلي خوشحال ميشدم .
دكتر شومبرگ با اتفاق كنت دومونروشان و مسيو بارنز بطرف آنها آمد و ابراهيم بيك را بدوست ديگر خود معرفي كرد . مسيو بارنز كنار دافنه نشست و گفت :

-- دافنه ، من تعيين وضع كشتي را ياد گرفتيم .
-- خواهش ميكنم اين معلومات را براي خودتان نگه داريد
نیش مسيو بارنز باز شد :

- چه دختر خوبي ! چه دختر ساده و بي شائبه اي !
- يك موضوع ديگر را هم بايد بگويم : شبها صدای نفير شما تا اطاق من ميآيد . ممكن است خواهش كنم يك بالش روي صورتتان بگذاريد ؟
شومبرك خنديد و گفت :

– بادم میآید یکروز خانمی بمطبخ من آمد و گفت که شوهرش در خواب حرف میزند. وقتی من باو گفتم که معالجه او خیلی مشکل است فریاد زد: «دکتر من نمی خواهم معالجه اش کنید، میخواستم يك دوائی باو بدهید که واضح تر و مفهوم تر حرف بزند.»

پیشخدمت اعلام کرد که ناهار حاضر است. میهمانان بطرف سالن غذا خوری رفتند. درپله ها دافنه آهسته به شومبرك گفت:

– دکتر، خواهش میکنم آقای الخازن را کنار من جا بدهید.



مهمانان مشغول خوردن دسر بودند. خیلی زود بایکدیگر آشنا و مأنوس شده بودند. کنت دوم و نوروشان بیاد کتابهایی که راجع بیکه خوانده بود افتاده و مرتباً سؤالاتی از ابراهیم بیک میکرد. دافنه نیمی از دسر خود را که يك هلووی درشت بود با ابراهیم بیک تعارف کرد و لوسی نیز سهم میوه خود را جلوی مهمان تازه گذاشت. مسیو «بارنز» با لحن نیشداری گفت:

– خوشبختانه، آقای الخازن، بیشتر از دو نفر خانم سرمیزمانیستند. فکر کنید اگر دوازده نفر خانم سراین میز بودند شما میتوانستید يك مغازه میوه فروشی باز کنید!

دافنه، قهرمان طرفداری ضعفا، با شدت اعتراض کرد و سپس بالحن تمسخر آمیزی گفت:

– میوه فروشی!... شما فکر خودتان باشید که با اینهمه کاغذهای عاشقانه من و سایر عشاق دلخسته تان مغازه کاغذ فروشی باز کنید! خوشبختانه دکتر شومبرگ حکایت خوشمزه ای تعریف کرد و این صحبت دنباله پیدا نکرد. سپس بسالن مجاور رفتند. کنتس درحالی که يك سیگار مصری با ابراهیم بیک تعارف می کرد، گفت:

.. اما واقعا شما خیلی شانس داشتید که در اسلامبول دوستان شومبرگ را دیدید. حتماً در هتل با این سروصداها خیلی ناراحت بودید.

– بله خانم. و اگر این دوست عزیز نبود حالا من کجا بودم؟

– مثل اینکه خیلی باهم صمیمی هستید!

شومبرگ در حالیکه خاکستر سیگار خود را در زیر سیگاری میریخت، گفت:

.. همینطور است که میفرمائید... دوستان خیلی صمیمی.

ابراهیم بیک نیز با همان لحن سری فرود آورد و گفت :
 -- شما خوب میدانید ، شومبرگ ، که يك اشاره شما کافی است که
 من خودم را بدریا بیندازم .

کنتس آهی از سینه کشید :

-- دوستی بین مردها چقدر زیبا است ! شما شرقی ها این گل نادر را
 باچه دقت و علاقه ای در سینه میکارید ! برای ما دوستی يك متاع فروشی
 شده است . معبد دوستی محل آمد و رفت کسانی است که بانسان احتیاج دارند ،
 توقع انجام کار را دارند ، درحالیکه رابطه شما دو نفر ...

-- رابطه ما دو نفر رابطه زندگی و مرگ است ، اینطور نیست
 شومبرگ ؟

در اینموقع کنت که کتاب تازه ای در کتابخانه پیدا کرده بود ، ابراهیم
 بیک را صدا زد . او از جا برخاست و بطرف کتابخانه رفت . دافنه که قسمت
 آخر صحبت را شنیده بود پرسید :

-- شومبرگ ، خیلی وقت است که شما و آقای الخازن دوست هستید ؟
 -- چند ماه .

-- فقط !

-- استحکام رشته دوستی بمدت ربطی ندارد .

شومبرگ صدا را آهسته تر کرد و گفت :

- متأسفانه دوست بیچاره من خیلی عمر نخواهد کرد .

- چطور ؟

-- چه گفتید ؟

شومبرگ خیلی آهسته يك کلمه بر زبان آورد :

- سرطان .

دافنه و کنتس نگاهی بیکدیگر انداختند . قیافه آنها منقلب شد :

- واقعاً وحشتناک است ! شما خیال میکنید که علاج پذیر نیست ؟

- افسوس ! هیچکس قادر نیست او را از چنگال این مرض نجات

بدهد . وانگهی من طبیب معالج او نیستم که ملزم بحفظ این راز باشم .

بعلاوه خود او این مطلب را میداند .

- میدانند که باین مرض گرفتار است ؟

- حتی یکی از بزرگترین متخصصین باو گفته است که حد اکثریش

از یکسال دیگر زنده نخواهد ماند . و او خودش بخوبی از وضع خود

اطلاع دارد .
در قیافه زنهای آثار محبت و شفقت صادقانه ای نمودار شده بود. مخصوصاً
دافنه با تأثر گفت :

- يك مرد با این خوشگلی ... محکوم بمرک ... از فکرش وحشت
میکنم ... و عجیب این است که اگر دکتر این موضوع را بما نگفته بود
محال بود حدس بزنیم ! این بی قیدی و خونسردی ، این نشاط ! واقعاً
چه قدرتی دارد !

شومبرک سیگار خود را در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت :
.. این قدرت تسلیم و رضا را از اجدادش بارث برده است .

فصل هفتم

هوا گرم بود . انمكاس اشعه سرخ رنگ خورشید که رو بغروب میرفت دریای آبی را قرمز کرده بود . میز غذاخوری را روی عرشه کشتی قرار داده بودند . آباژورهای قرمز و برق کارد و چنگالهای نقره و ظروف چینی جلوه خاصی بهمیز بخشیده بود .

غذا تقریباً پایان رسیده بود . شومبرك و كنت دومونروشان راجع باغتاشات اخیر اسلامبول صحبت میکردند . رشته صحبت آنها به عقاید فلسفی «رایبندرانات تاگور» و «گاندى» کشیده شده بود و بحث با کمال شدت ادامه داشت . دکتر شومبرك میگفت :

-- فلسفه تاگور میدانید چیست ؟ خلاصه فلسفه او اینست که علم زائد و بیفایده است ، وجدان و عشق کافی است . در حالی که همین علمی که تاگور تحقیر میکند آنها را از چنگال طاعون و وبا نجات داده است و برای تشکر از ما غربی ها میکروب تصوف برای ما میفرستند و تمدن ما را شیطانی و منحرف میخوانند و تحقیر میکنند .

ابراهیم بيك با کنجکاوی از ابتدا باین بحث گوش میداد . خون شرقی که در رگهای او در جریان بود او را در مقابل این لحن شدید شومبرك بطغیان آورد و گفت :

-- معذرت میخواهم ، دکتر... راست است که مغرب زمین و علم آن بشرقی ها استفاده از واکن ها را در مقابل بلای میکروبها یاد داده است ، اما فراموش نکنید که همراه با همان سرنگها و واکن ها مسلسل هایشان را نیز برای ما بارمغان آورده اند ... شما امروز هر چه میخواهید تمدن مغرب زمین را تجلیل کنید . من در شرق و غرب زندگی کرده ام و اطمینان دارم که مكانيك شیطانی این تمدن يك روز مكانيسين ها را خرد خواهد کرد .

كنتس تحت تأثیر صدای قوی و مردانه ابراهیم بيك قرار گرفته بود :
-- پس آقای الخازن بنظر شما باید کارخانه های برق را آتش زد ، مغازه های بزرگ را خراب کرد و بقول «گاندى» شما بحالت بشر اولیه برگشت ؟

ابراهيم بيك دهان بجواب باز كرد ولي رسيدن پيشخدمت بايك ورقه اخبار بي سيم كشتي باومهلّت ادامه بحث را نداد . دكتر شومبرك كاغذ را گرفت و باز كرد :

-- خوب ببينم اخبار تازه دنياي متمدن چيست .

كنّس با لحن شوخي گفت :

-- دكتر عزيز ، ما در اين بهشت متحرك هستيم و اخبار زمين بدرد ما

نمي خورد .

مسيو بارنز گفت :

-- بخوانيد ببينيم در اسلامبول چه خبر است .

-- بسيار خوب ... قيمت پنبه در ليور پول ...

-- از قيمت الماس در «رودولابه» خبري نيست ؟

-- صبر كنيد دافنه ... پاريس : خبر اضافه شدن عده نمايندگان

مجلس ملي فرانسه ... لندن : سقوط پرنس دوگال از اسب ... نيويورك :

مأمورين سانسور نمايش «ماكبِت» رابعدر اينكه مخالف اخلاق است ممنوع

كرده اند ... اسلامبول : اغتشاشات اسلامبول بوسيله قواي دولتي آرام

شده است ، عده زيادي از ماجرا جويان دستگير شده اند . شايع است كه

ابراهيم بيك كه اخيراً بوسيله دادگاه با تهام همدستي در قتل جميل علي بيك

محكوم باعدام شده بود از زندان بوسيله يك اتومبيل فرار كرده و ظاهراً

خود را بمرز بلغارستان رسانيده است . پليس در جستجوي اوست و تمام

پست هاي نگهباني مرزي بحالت آماده باش درآمده اند .

دكتر شومبرك ورقه كاغذ را كنار بشقاب خود گذاشت . كنت

دومونروشان گفت :

-- ابراهيم بيك ؟ ... من اين اسم را خيلي شنيده ام ... اين همان

مصري متمولي نيست كه در «دوويل» و «رپياريتز» خيلي معروف بود ؟

كنّس حرف شوهرش را قطع كرد :

-- بله ، آمسوري ... پارسال وقتي در «سن ژان دولوز» بوديم ،

«ورديه» خيلي صحبت از اين آدم و بازی های كلانش ميكرد ... شما

ميشناسيدش دكتر ؟

-- من هيچوقت اين آدم را ندیده ام ... اما مثل شما شهرتش را

شنیده ام . نميدانم اين جوان در اغتشاشات اسلامبول چه ميكرده است .

ابراهيم بيك باين گفتگو گوش ميداد مثل اينكه حس ميكرد صحبت

از شخص دیگری است . بنظرش می‌آمد که این اشخاص دور تابوت او جمع شده و از گذشته اش صحبت میکردند و او بر اثر يك معجزه عجیب در عین حال هم مرده بود و هم زنده . سؤال شومبرك او را بخود آورد. شومبرك بالجن خیلی جدی پرسید :

– شما چطور دوست عزیز ؟ ... شما باید این ابراهیم بيك را که رادیوهای اروپا اسمش را در همه دنیا پخش میکنند بشناسید .

– البته ... خیلی خوب او را میشناسم .

این جواب خیلی مورد توجه کنتس قرار گرفت چون با علاقه زیاد

پرسید :

– راستی او را میشناسید ؟ پس از او برای ما صحبت کنید ... چرا این

جوان بیچاره محکوم باعدام شده بود ؟

– گمان میکنم بخاطر عشق وارد صف یاغیها شده بود .

– بخاطر عشق یاغیها ؟

– نه ، عشق یکزن .

دافنه گوشه‌ها را تیز کرد و گفت :

– چه جوان خوش ذوقی ! ... شما این زن را هم میشناسید آقای الخازن ؟

– بله ... ابراهیم بيك دوست صمیمی منست . من تمام اسرار زندگی

او را میدانم . او عاشق یکزن زیبا بود .

– اسم این زن چه بود ؟

– میس کاستلو، معذرت میخواهم که نمیتوانم اسم این زن را بشما

بگویم . تنها چیزیکه میتوانم بگویم اینست که این زن خیلی خوشگل و

دلفریب بود و تازه از يك شوهر غیر قابل تحمل جدا شده بود .

– راستی ؟ ... موضوع جالبی است !

دافنه گفت :

– آقای الخازن بنظر شما شوهر غیر قابل تحمل چه شوهری است ؟

مردی است که يك ثانیه زنش را تنها نمیگذارد یا مردی که سرش بکار

خودش گرم است و هیچوقت بزنش نمیپردازد ؟

ابراهیم بيك با تواضع و احترام اشاره بدکتر کرد و گفت :

– این را دیگر ازدکتر شومبرك پرسید ... شوهر این زن مریض او

بود و اطلاعاتش در این مورد از من بیشتر است .

شومبرك که منتظر این نیش زبان بود در حالیکه چشم به گیلاس

خود دوخته بود گفت :

— راست است، من شوهر این زنی که، بقول دوست ما، ابراهیم بیک را در آن حادثه خطرناک کشانید می‌شناسم... بیماری روحی او را خود من معالجه نمی‌کردم... این مرد واقعاً رنج میکشید... من بچشم خود دیدم که در مقابل تصویر زن گریز پایش اشک میریخت و گمان می‌کنم که اگر او را با وسائل مختلف آرام نمی‌کردم انتقام سختی از ابراهیم بیک میگرفت.

ابراهیم بیک صحبت شومبرگ را قطع کرد و گفت:

— معذرت می‌خواهم دکتر... شما مثل همه اطباء همیشه سعی میکنید معایب مشتریها را کوچک و بی اهمیت جلوه بدهید... از قراری که دوست من میگفت شوهر سابق آن زن بهیچوجه آدم احساساتی و رنوفی که شما میگوئید نبوده بلکه يك مرد بد خلق و دیکتاتور و کینه توز بوده است و اگر زنش از او جدا شده است برای این بوده که زندگی را بر او تلخ کرده بوده است.

دافنه گفت:

— پس اینمرد آدم خیلی خوبی نبوده؟

شومبرگ دنباله صحبت را گرفت:

— نکته مهم اینجاست که من مطمئن نیستم این مرد به پیروی از نصایح من آرام بنشیند... در واقع دوست عزیز، نه شما و نه من صلاحیت قضاوت درباره این واقعه را نداریم. شما ابراهیم بیک را می‌شناسید و من آنمرد را، هر کدام از ما از دریچه دیگری بقضیه نگاه میکنیم... بهر حال من گمان می‌کنم آنمرد در فکرتبیه و وسائل انتقام سختی است.

صحبت مهمانان کشتی مدتی است بیابان رسیده است. کشتی آرام در دریا پیش میرود. گاهگاه روی عرشه کشتی شبح یکی از ملوانان دیده میشود.

مسافری در خواب هستند.

ابراهیم بیک که تنها روی عرشه کشتی مانده و در صندلی راحتی دراز کشیده است نگاه خیره او بشکاف کف آلودی که بدنبال کشتی در دریا بوجود می‌آید خیره شده است. صحنه‌های زندگی گذشته اودر برابر چشم هایش مجسم شده است:

طفولیت در قاهره... طفل عزیز و ناز پرورده پاشا... محبت‌های مادر... زن فرانسوی مهربان با صدای دلنشین و نگاه شفاف... هر دوی آنها مرده‌اند... و خوشبختانه از سر نوشت عجیب و غم‌انگیز او مطلع نخواهند شد...

اشباح گوناگونی از میان امواج تیره خارج میشوند و در برابر چشم های او میرقصند و دوباره در دل دریا پنهان میشوند و مجدداً ظاهر میشوند... صورتهای زنان زیبایی را که باو عشق ورزیده اند می بیند : و یک کنتس تالابار، لیدی بیدلورث، نورا شورمن، اودت آرنو، کنتس آنیلکامارنوسکا... اشباح دیگری کمی دورتر با قیافه های مبهم چرخ میزنند...

ابراهیم بیک در حالیکه چشم با امواج دوخته است قیافه زندانبان خویش را می بیند... در سنگین سلول... سپس یک دست ظریف و زیبا با اشاره میکند... «ماروا» اشباح دیگر را از صحنه بیرون رانده است و تنها از میان امواج باموهای طلائی و دهان کوچک قرمز و نگاه روشن خود برمیخیزد و خاطره روزهای گذشته را زنده میکند.

«ماروا؟ ماروا بکجا رفته است؟ آیا او را دوباره خواهد دید؟ آیا از اینکه جان خود را بخاطر او بخطر انداخته است بیش از گذشته دوستش خواهد داشت؟ آیا میتواند از عشق ماروا مطمئن باشد؟ آیا هنوز او را دوست دارد؟

بهر حال سرنوشت بازی خود را کرده است. یک حادثه معجزه مانند او را از طناب دار نجات داده است. اما این سرنوشت اجوج دست بردار نیست و مرک طعمه خود را رها نکرده است. طناب را از گردن او دور کرده اند تا یکسال بعد بهتر گره بزنند.

نسیم دریا سرد شده است. یکساعت از نیمه شب میگذرد. ابراهیم بیک از جا برمیخیزد، نفس عمیقی میکشد و بطرف پله میرود. در راهروی طبقه تحتانی در یکی از کابین ها نیمه باز است.

روشنائی توجه او را جلب میکند. وقتی از مقابل کابین میگذرد، در آهسته باز میشود و صورت دافنه در نور صورتی رنگ نمایان میشود. بالحن ملایمی میگوید:

— اینجا خیلی گرم است... ممکن است لطفاً این دریچه را باز کنید؟ من هرچه کردم نتوانستم.



ابراهیم بیک در حالیکه سیگار بر لب داشت وارد شد. دافنه که بلوز ابریشمی سفید دکولته ای بر تن داشت با زانوروی تخت پرید و با قیافه درمانده پیچ دریچه را نشان داد. ابراهیم با یک حرکت پیچ را گرداند

ودریچه مدور را باز کرد . دافنه بر اثر يك حرکت خفیف كشتی تعادل خود را از دست داد ، ولی پیدا بود كه در اینكار تعمد دارد .

ابراهیم برای جلوگیری از سقوط ، او را در میان بازوان خود گرفت . دافنه در همان حال چند لحظه ماند و زیر لب گفت :

- چقدر شما قوی هستید !... چه عضلاتی !

- پس شما فكر می كردید من خیلی ضعیف هستم ؟

دافنه با نگاهی حزن آلود چشم بصورت ابراهیم دوخت و با لحن متأثری گفت :

- با وجود همه اینها حوصله ورزش كردن هم دارید ؟

- چرا این سؤال را می كنید ؟

دافنه ساكت شد . ابراهیم با كنجكاوی او را نگاه كرد . معنی این كنایه چه بود ؟ دافنه دود سیگار را با واع عجیبی فرو میداد و دوقطره اشك در گوشه چشمهایش دیده میشد . این بار حس كنجكاوی ابراهیم بسختی تحريك شده بود و میخواست بهر قیمت شده علت این تغییر حالت او را بداند .

- چرا متأثر شدید ، دافنه ؟... علت این نگاه حزن آلود چیست ؟... بگوئید چرا و برای چه کسی اینطور متأثر شدید ؟

دافنه در حالیكه سر خود را بروی شاه خم کرده بود آهسته گفت :

- برای شما ... شومبرگ همه چیز را بما گفت ... موضوع بیماری شمارا برای ما گفت ...

سپس ناگهان فریاد زد :

- اما از كجا معلوم است كه معالجه نشود ؟ یکی از آشنایان من كه بهمین مرض دچار بود هفتاد و دو سال عمر كرد ... امیدوار باشید !... ابراهیم همه چیز را فهمیده بود . بازوان دختر جوان را نوازش كرد ، دستهای او را در دست گرفت و جواب داد :

- این رحم و شفقت شما واقعاً شیرین است ... باور كنید از این محبت شما متأثرم . من يك غریبه ...

- نه ... دیگر غریبه نیستید ...

- چرا ... شما نسبت بمن احساس رحم می كنید چون ظاهرأ شومبرگ شما گفته است كه روزهای زندگی من محدود است ... با خودتان میگوئید : «بیچاره ! هنوز برای مردن جوان است.» اما ...

- امیدوار باشید ! امیدوار باشید !... من نمیتوانم فكر كنم كه شما ... آه !...

– مرسی دافنه ... اما امید در حقیقت مثل يك چك بلامحل است که بیانك خوشبختی حواله داده باشند .

– این تسلیم و رضای شما درعین حال وحشتناك و فوق انسانی است. ابراهیم باخنده جواب داد:

– من بهیچوجه تسلیم نشده‌ام ؛ من مبارزه میکنم، دافنه ... مطمئن باشید ... دختر قشنگ شما خیلی حساس هستید ؛ ... چون طبیب مرا محکوم بمرک کرده است ، اینطور ناراحت شده‌اید؟

– من ... دلم میخواست ...

سپس با حجب و حیا چشمها را بزیر انداخت و ساکت شد.

– دلتان چه میخواست ؟

– من ... اگر شما ... یعنی اگر من بتوانم شما را سرگرم کنم ... سپس صورت را بشانه برهنه خود چسبانید و اضافه کرد :

– هرچه دلتان بخواهد از من بخواهید .

ابراهیم بیک بدن ظریف او را که در بلوز سفید ابریشمی جلوه خاصی داشت در میان بازوان گرفت . مثل نجات دهنده ای که بدن نیمه جان يك شناگر را بساحل میآورد او را روی تخت گذاشته بروی او خم شد. یقه بلوز ابریشمی بکنار رفته و سینه زیبای دختر جوان نمایان شده بود . ابراهیم آهسته یقه را به جای خود آورد و در حالیکه نگاه خود را بچشمهای اشك آلود او دوخته بود گفت :

– مرسی دافنه قشنگ ... مرسی برای این محبت ... اما يك جنتلمن از تأثیر یک دختر جوان که قوه تخیل او را بهیچان آورده است استفاده نمی- کند . سعی نکنید تمام آنهایی را که سرنوشت سدبختی دچار کرده است تسلی بدهید .

دافنه در حالیکه اشك میریخت با لحن قهرآلودی گفت :

– شما از من خوشتان نمیآید ؟ ... مرا لایق خودتان نمیدانید ؟ ...

– چرا ، از شما خوشم میآید ، دافنه ... اما من ...

– پس چه ؟ از زنه‌های انگلیسی متنفرید ؟

– نه ! میخواستم بگویم که من هیچوقت از سخاوت زنی که از روی رحم محبت میکند استفاده نکرده ام . شب بخیر، دافنه ... اما فراموش نکنید که خوشبختی مثل پارچه ایست که خیال انسان شب روی آن گلدوزی میکند و حقیقت در روز آن دوخته‌ها را می شکافد ...

ابراهیم بیک بطرف دررفت. در آستانه آن نگاهی بعقب انداخت. دافنه صورت خود را در بالش سفید پنهان کرده بود و از تکان خوردن شانه‌هایش پیدابود که گریه میکند. چند لحظه این دختر قشنگ ناز پرورده را که بخاطر نیکی هدر رفته گریه میکرد نگاه کرد، سپس خارج شد. در راهرو بدکتر شوهر برگ که از طبقه فوقانی می‌آمد برخورد کرد. فرمانفرمای کشتی تبسم پراغماضی بر لب آورد. در حال عبور دستی بشانه مهمان خود زد و با چشم‌های نیمه بسته زیر لب گفت:

— کار خوبی میکنید... از زندگی استفاده کنید... عمر انسان آنقدرها دراز نیست.



فصل هشتم

کشتی «آندرومد» به اسکندریه نزدیک می شد. بندر با منظره زیبای ویلاهای سفید خود بخوبی نمایان شده بود. چند کشتی انگلیسی و امریکائی مشغول تهیه مقدمات حرکت بودند. ساعت شش بعد از ظهر، بعد از انجام تشریفات معموله، «آندرومد» در کناره «گاباری» بین کشتی فرانسوی «توفیل کوتیه» و یک کشتی باری هلندی لنگر انداخت.

دافنه و لوسی از روی عرشه کشتی مشغول تماشای آمد و رفت پاربرهای فینه بسر و دربانهای اونیفورم پوشیده هتل ها بودند. یراقهای طلائی این دربانها روی لباس آبی رنگ آنها جلوه خاصی داشت. درست دیگر عرشه، کنت دومنروشان و مسیوبارنز و دکتر شومبرگ و ابراهیم بیک مشغول صحبت با کاپیتان «وودز» بودند.

رئیس زندان و کارنکی و کیل را هنگام توقف خیلی کوتاه کشتی در «پیره» پیاده کرده بودند. قرار بر این شده بود که کشتی دو روز در اسکندریه توقف کند. شومبرگ بخاطر دافنه که از نشنیدن موزیک جاز اظهار دلتنگی میکرد راضی باین توقف شده بود.

ساعت هشت شب، دافنه و لوسی با لباس شب در سالن به کنت و مسیوبارنز ملحق شدند. در همین موقع دکتر شومبرگ در کابین ابراهیم را زد. ابراهیم مشغول خواندن روزنامه های محلی بود.

- معذرت میخواهم از اینکه مزاحم میشوم، ابراهیم بیک، اما لازم بود که به شما اطلاع بدهم که من مهمانانم را بشام در کلوب محمد علی دعوت کرده ام. خیلی دلم میخواست شما را هم دعوت کنم ولی فکر کردم که آمدن شما بشهر دور از احتیاط است. عقیده خود شما چیست؟

- خیلی از لطف شما متشکرم، دکتر... اما مطمئنم که اگر بکلوب بیایم لااقل بیست نفر مرا خواهند شناخت، از اینجهت ترجیح میدهم

همینجا بمانم .

- منم فکر میکردم که شما در اسکندریه خیلی سرشناس هستید .
 بخاطر همین موضوع بخانمها گفتم که شما امشب کسالت دارید و ترجیح میدهید در کشتی استراحت کنید... آخرین اخبار را خوانده‌اید؟ هنوز همه روزنامه ها از فرار شما قلمفرسائی میکنند . همینجا شام بخورید و اگر میل دارید با کاپیتن و ونز بازی کنید . اینجا متعلق بخودتان است ... آهان ! يك موضوع دیگر را هم باید تذکر بدهم ... اگر تصادفاً هوس کردید که از این توقف استفاده کنید و در تاریکی شب ناپدید شوید بیاد داشته باشید که من ناچار خواهم شد فوراً هویت حقیقی شما را بمقامات مسئول اطلاع بدهم ... وانگهی نفع شما در فرار نیست ... بدون پاسپورت و اوراق هویت هیچجا نمیتوانید بروید .. اما ده یا پانزده روز دیگر وضع تغییر خواهد کرد و آنموقع اگر از مصاحبت ما خوششان نیاید خود من با کمال میل شما را آزاد خواهم کرد .

- واقماً شما مرا خجل میکنید !

- خواهش میکنم !... واقماً بابت تأسف میشود که یکی از وطنپرستان ترك شما را بکشد در حالیکه من با اینهمه زحمت شما را از مرك نجات داده ام که يك سال دیگر زنده بمانید !

شب روشنی است . چراغهای کشتیها در آب آرام بندر میلرزند . خرابه های قلعه ناپلئون بر نك خاکستری روی زمینه آبی سیر آسمان دیده میشود . ملوان نگهبان درحالی که بیپ بدهان دارد مشغول گردش روی عرشه است .

ساعت یازده شب است . صدای زنك ترامواهای اسکندریه گاهگاه بگوش میرسد . صدای يك صندلی گرامافون از کشتی هلندی شنیده میشود . کشتی « توفیل گوتیه » برای حرکت روز بعد ، موتورهای خود را گرم میکند .

ابراهیم در قسمت عقب عرشه روی صندلی راحتی نشسته و مشغول تماشای خاک مصر است که امشب اجازه ورود به آنرا ندارد . هیجان عجیبی باو دست داده است . خاطرات عزیزت های مکرر از این بندر از مقابل چشم هایش میگردد . او بارها از اسکندریه بطرف اروپا حرکت کرده است ، گاهی با لباس محصل و گاهی با لباس فاخر يك مرد ثروتمند ... و امشب نمیتواند بخاك این شهر پا بگذارد . راستی چه سرنوشت عجیبی ! بعد از

آن زندگی سهل و مرفه ، بعد از لذت‌های رنگارنگ و محبت‌های زنان زیبارو یکباره پرده بروی این کمدی با هزار صحنه دلفریب فرود آمده است و آخرین پرده با پایان غم انگیز شروع شده است ... و همه این گرفتاریها برای این پیش آمده است که او یکروز درجاده برلن به پوتسدام بیک زن گرجی بنام « ماروافریدزه » برخورد کرده است .

ابراهیم بیک روزنامه ها را روی زانو گذاشته است . بماروا فکر میکند ... وقتی خبر فرار او را شنیده چه گفته است ؟ حتماً از خبر فرار شریک جرم خود خیلی خوشحال شده است . اگر بداند که این شریک جرم در حال حاضر مهمان شوهر سابق اوست چقدر متعجب خواهد شد !

ماروا ... آیا دوباره او را خواهد دید ؟ ... باید حتماً او را ببیند ... برای دیدن او حاضر است همه چیز خود را بخطر بیندازد .

ابراهیم بیحرکت ، با چشمهای باز فرضیه های مختلف را از ذهن میگذراند و نقشه های مختلفی میکشد ولی بلافاصله آنها را عقب میزند . وقت میگذرد .

ناگهان صدای پائی روی عرشه کشتی بگوشش میرسد . سررا برمیکرداند : دافنه با مانتوی مخمل دورنگ خود باونزدیک میشود .

- من هستم !... باز هم منم !

- تنها هستید ، میس دافنه ؟

- بله ، سایرین در « ونزیا » منتظر ما هستند .

- منتظر ما ؟

- الان میفهمید چرا ... بعد از شام در کلوب محمد علی ، بارنز پیشنهاد

کرد که بکاباره « ونزیا » برویم . من باین مرد بی شعور گفتم : « من حاضرم باین کاباره بیایم اما بشرط اینکه آقای الخازن هم با ما بیاید . » بارنز چنان قیافه عبوسی بخودش گرفت که نمیتوانید تصور کنید ... بعد عقیده شومبرگ را پرسیدم ، گفت که شما کسالت دارید و سرتان درد میکند . این عذر برای نیامدن بکاباره کافی نیست . منم پریدم توی تاکسی و آمدم شما را ببرم ... حالا دوست عزیز ... زود اسمو کینگ بپوشید . پنج دقیقه بیشتر بشما فرصت نمیدهم .

- خیلی از لطف شما متشکرم ، میس دافنه !... اما ، بین خودمان

بماند ، من خیلی میل ندارم بشهر بیایم . از سابق یک حساب خورده ای با خانمهای اسکندریه دارم که ترجیح میدهم کسی را در این شهر نبینم .

– آهان! ... حتماً حوادث عشقی بوده . پسر بد !
 – بله همینطور است که حدس زدید !
 – پس خاطرتان کاملاً جمع باشد ! ما در يك لژ كنار افتاده نیمه
 تاریك در «ونزیا» جا گرفته ایم . شما میتوانید همه را ببینید بدون اینکه
 کسی شمارا ببیند ... عجله کنید ! من وقت زیادی ندارم ...
 بیست دقیقه بعد ابراهیم ودافنه مقابل در بزرگ کاباره پاریسی «ونزیا»
 از تا کسی پیاده شدند .



در کاباره مجلل «ونزیا» پیشخدمت ها باقیافه های خسته از این طرف
 بآن طرف در رفت و آمد بودند . در بیست رقص مرد ها با اسمو کینگ سیاه
 و زن ها با پیراهن های خوش دوخت و د کولته آخرین مد پاریس میرقصیدند . در میان
 آنها از هر ملیتی ، از ایتالیائی و یونانی و فرانسوی تالبنانی و مصری ، دیده
 میشدند . در یکی از لژ های کنار سالن ، شومبرگ ، کنت و زنش ، دافنه ، بارنز
 و ابراهیم بدوریک میز گرد نشسته بودند . دافنه سه بار با «بارنز» رقصیده
 بود و از این جهت احساس خستگی میکرد . بطرف ابراهیم خم شد و گفت :

– بالاخره شما نمیخواهید برقصید ؟

– نه ، میس دافنه ... خیلی متأسفم ولی ...

– می ترسید دل یکی از معشوقه های سابقتان را بشکنید ؟

– خوب حدس زدید ... من آدم حساسی هستم .

– چه شانسی دارند این زن ها !

صدای آهی که دافنه از سینه برآورد در میان سداى طبل که برای اعلام
 برنامه نواختند گم شد . برنامه را اینطور اعلام کردند :

«مادموازل پاپریکا آرتیست کاباره های پاریس !»

کسانی که مشغول رقصیدن بودند پیست را خالی کردند . يك نورافکن
 پیست را روشن کرد و ارکستر جاز شروع بنواختن يك آهنگ معروف و
 متداول بنام : «دختر عموی ژوزفین» کرد .

مادموازل پاپریکا بالباس پرزرق و برقی وارد دایره نور چراغ شد .
 بازوها و شانه ها و سینه او تا حدود زیادی برهنه بود ؛ سیگاری بین انگشتها
 داشت ... چشمهایش آبی بود و موهای سیاهش قسمتی از صورت او را می پوشاند .
 مادموازل پاپریکا بانگه زنده و تبسم جذاب و حرکات تند وارد دوصف
 میزها شد و با صدای گرمی شروع بخواندن «دختر عموی ژوزفین» کرد .

نور افکن اورا تعقیب میکرد. وقتی آخرین بند آواز را میخواند، دوباره بمیان پیست رسیده بود؛ با يك حرکت تند سیگار خود را در ظرف یخ یکی از میزها انداخت؛ پیراهن بلند دكولته او با يك حرکت دیگر بر زمین افتاد و اندام متناسب او در لباس دیگری که از بالای پستانها تابیبخ رانهارا میپوشانید نمایان شد. شروع برقص تندی کرد که خیالی زود تمام شد. وقتی برای سلام بجمعیتی که برای او دست میزدند خم شد ناگهان پایش در رفت و دوزانو بر زمین افتاد. با عصبانیت فریاد زد:

— اه! چقدر کف اینجا لیزاست!

صدای خنده از جمعیت بلند شد و با حرارت بیشتری برای او دست زدند. لوسی بطرف شوهرگ برگشت و گفت:

— خیلی بامزه است این دختر...

— بله، دختر با حرارتی بنظر میرسد.

بارنز گفت:

— من نفهمیدم این دختر چه خواند.

دافنه نگاه تحقیرآمیزی باو انداخت:

— شما که ...

— شما چطور، دافنه؟

— منم درست نفهمیدم این آواز چه بود ... اما مقصودش را حدس

زدم ... شما چطور آقای الخازن، عقیده شما راجع باین مادموازل پاپریکا چیست؟

— دلم بحالش میسوزد، میس دافنه ... باوجود اسم عجیبش یکی از همین دخترهای پارسی است که مشرق زمین اورا بطرف خود کشیده است و عاقبت کارش جز بدبختی نیست.

— از کجا میدانید؟ شاید یکی از ثروتمندان مصری از او خوشش بیاید و با او ازدواج کند.

مادموازل پاپریکا برای باردوم آواز خواند و رقصید و درمیان فریاد های تحسین جمعیت از پیست خارج شد. نورافکن را خاموش کردند، ارکستر دوباره شروع بنواختن آهنگهای رقص کرد.

ساعت يك بعد از نیمه شب بود. لوسی و دافنه با دو جوان مصری که شوهرگ بآنها معرفی کرده بود میرقصیدند.

بارنز با شوهرگ مشغول صحبت از اوضاع مملکتش بود. ابراهیم

در گوشه ای نشسته و باین موزیک که بعد از شبهای ساکت زندان برای او خیلی تازگی داشت گوش میداد و اشخاصی را که در فضای دودآلود بآهنگ آن میرقصیدند نگاه میکرد .

ابراهیم موزیک را فوق‌العاده دوست داشت و از سن بیست سالگی بخوبی زبان موزیک آهنگسازان بزرگ را از «رامو» تا «واگنر» بخوبی می‌فهمید و امشب مستمع آهنگهای رقص شده بود و ابتذال این آهنگها او را آزار میداد .

شو مبرگ و بارنز گرم صحبت بودند. ناگهان ابراهیم، از پشت دیوار چوبی لژ که به آن تکیه داده بود، صدای اعتراض زنی را شنید که بزبان فرانسه با لهجه خالص «مونمارتر» فریاد میزد :

– ولم کنید !... من از شما دونفر متنفرم ! بگذارید بروم .

متعاقب آن صدای خنده و افتادن صندلیها شنیده شد . این بار ابراهیم صدای پاپریکا را شناخت که با عصبانیت میگفت :

– دست بمن نزنید !... شما مست هستید ... ولم کنید و گرنه صاب

کا باره را صدا میزنم !...

ابراهیم از جا بلند شد، از لژ خارج شد، پرده لژ مجاور را عقب زد. پاپریکا با دومرد اسمو کینک پوشیده که با خنده های مستانه میخواستند او را در آغوش بگیرند، گلاویز شده بود . صدای گوشخراش ساکسوفون های ارکستر نمیگذاشت سروصدای آنها بگوش کسی برسد . یکی از آن دومرد که میچ دست پاپریکا را گرفته بود سر را برگرداند و گفت :

– شما اینجا چه میکنید ؟

– آمده ام از شما خواهش کنم که مادموازل را راحت بگذارید .

– عجب ! عجب !

مرد دیگر با قیافه گرفته بطرف ابراهیم رفت و با لحن خشکی باو فرمان داد که دنبال کار خود برود و او را بایک حرکت تند بطرف درراند. ابراهیم کمی عقب رفت و ناگهان مشت محکمی بگونه آنمرد نواخت . مرد مست بدون صدا بیحال بر زمین افتاد. پاپریکا فریاد کوتاهی کشید. مرد دیگر یک بطری خالی از روی میز برداشت و به ابراهیم حمله کرد . ابراهیم با چابکی یک ورزشکار آماده خود را روی او انداخت .

رقص ادامه داشت ؛ اما مشتریهای مجاور لژ متوجه این ماجرا شده

و با تعجب از جا بلند میشدند . زنها فریاد میزدند . ابراهیم با مرد اسمو کینک پوشیده بزد و خورد مشغول بود . گیلانها با سرو صدا بر زمین می افتادند . ناگهان شومبرگ و بارنز وارد لژ متخاصمین شدند . « بارنز » که مرد قوی هیکل و ورزیده ای بود با يك حرکت بازوهای مرد مست را گرفت و او را برجا بیحرکت کرد . شومبرگ آهسته در گوش ابراهیم گفت :

— مگردیوانه شده اید ؟... الان شما را بکمیساریا میبرند ... و شما بدون پاسپورت و ویزا در خاک مصر هستید ... زود فرار کنید ... ما بعد میآئیم . زود برگردید بکشتی !

ابراهیم متوجه وخامت وضع شده بود و در همان لحظه ای که مرد بیپوش بهال آمده و مدیر کاباره راصدا میزد ، در میان جمعیت ناپدید شد . جمعیت در اطراف لژ جمع شده بود ولی قهرمان ماجرا معلوم نبود . شومبرگ بالعین محکمی اظهار داشت که مرد ناشناسی را در راهرو در حال فرار دیده است . مدیر کاباره با کمال تواضع و خشوع از دو مشتری که او را تهدید به بستن کاباره میکردند معذرت خواست . و با خشونت بیابریکا فرمان داد که بدنبال کار خود برود تا فردا تکلیف او را معلوم کند . محیط کمی آرام شد . يك کارسون شیشه های شکسته را جمع کرد . دو مرد مست تلو تلو خوران خارج شدند .

ارکستر مجدداً شروع بنواختن کرد و صدای خنده و شادی مردم دوباره بلند شد . واقعه فراموش شده بود ، جشن ادامه یافت . کسانی که در کنار بار بودند باین موضوع توجه نکرده بودند . از جمله دافنه و لوسی که بعد از رقص برای خوردن « شری » پای بار رفته بودند متوجه این قضایا نشدند . وقتی بلژ برگشتند از ندیدن آقای الخازن فوق العاده متعجب شدند . شومبرگ علت عزیمت او را برای آنها شرح داد :

— دوست من جمیل روح قهرمانی دارد . چون مادموازل پاپریکا مورد تعرض دو نفر از مشتریهای لژ مجاور قرار گرفته بود بكمك او رفت و آن دو نفر را گوشمال سختی داد و بنا بتوصیه من فوراً بکشتی مراجعت کرد ، چون اگر اینجا مانده بود حالا مجبور میشدیم بجستجوی او بکمیساریا برویم .

دافنه دستها را بهم زد و گفت :

— واقعاً چه مرد شجاعی !

کنت دومو نروشان که فقط قسمت آخر نزاع را دیده بود گفت :
 - مثل همه نجبای سوریه ، میس دافنه !

و یکساعت بعد در راه مراجعت هنوز صحبت از جوانمردی های الخازن بود . و او روی عرشه کشتی در حالیکه مشغول سیگار کشیدن بود انتظار آنها را میکشید . دافنه بمحض این که او را دید فریاد زد :

- سلام برشوالیه زیبا ... بشما تبریک میگویم ... شنیدم باشجاعت بکمک یک دختر رفته اید .

ابراهیم بیک تبسمی کرد و گفت :

- یک دختر بیچاره را در دست دومرد بی ادب گرفتار دیدم و وظیفه خودم را انجام دادم .

کمی بعد وقتی همه مهمانان بکابین های خود برگشتند ، ابراهیم به شومبرگ گفت :

- دکتر ... اجازه میدهید از شما تقاضائی بکنم ؟

- تقاضا را بهر حال بکنید . اگر در حدود توانائی من باشد ...

- تقاضای پیچیده ای نیست : چون من نمیتوانم از کشتی خارج بشوم ، میخواستم از شما خواهش کنم که این مادموازل پاپریکا را اجازه بدهید بکشتی بیایند کمی باهم صحبت کنیم ... مثلاً بعد از ظهر ، وقتی که مهمانان شما بگردش در شهر مشغول میشوند ...

- من اشکالی در اینکار نمی بینم .

- علت اینکه میخواهم او را ببینم اینست که در آن لحظه ای که من بکمک این دختر بیچاره رفتم چنان اثری از حقیقت شناسی در نگاه او دیده میشد که واقعاً متأثر شدم ... راستی این دختر جوان مرا متأثر کرد ... میخواهم او را ببینم و باو بگویم که همه مصری ها مثل آن دومست بی ادب و بی سر و پا نیستند .

دکتر شومبرگ ابراهیم بیک را نگاه میکرد ولی او را نمیدید . بنظر میرسید که بموضوعی فکر میکند . ناگهان تبسمی بر لب آورد و جواب داد :

- خیلی خوب میفهمم ... وانگهی این دختر قیافه دلچسبی داشت . خود من فردا بعد از ناهار بجستجوی او خواهم رفت و باو خواهم گفت که مدافع شب گذشته او را برای صرف چای در کشتی « آندرومد » دعوت

میکند . و مطمئنم که با کمال اشتیاق برای تشکر از مردی که او را از چنک
دو نفر مست نجات داده است این دعوت را قبول خواهد کرد .

– متشکرم دکتر.

شومبرگ که قدم اول را روی پله گذاشته بود برگشت و با همان
تبسم مرموز گفت :

– تشکر نکنید ... اینرا دیگر نمیتوانم از شما دریغ کنم ...



فصل نهم

دکتر شومبرگ بدربان کا بارے «ونزیا» نزدیک شد و گفت :

- ببخشید آقا ، میخواستم مادموازل پاپریکا را ببینم .

دربان جوان نگاهی بسراپای او کرد و بزبان فرانسه فصیحی جواب داد :

- میخواهید مادموازل پاپریکا را ببینید ؟ کمی دیر رسیدید ، آقا .

چون ارباب الان اورا بیرون کرد .

- چطور؟ اورا بیرون کرد ؟

- برای افتضاحی که دیشب بیمار آورد بیرونش کرد... دیشب شما اینجا نبودید ؟ بخاطر او در یکی از لژها زد و خورد شد . کسی مجروح نشد ولی پلیس بمدیر کا باره اخطار کرد که بعد از این نگذارد این وقایع تکرار شود . ارباب هم فوری عذر اورا خواست .

شومبرگ که از این خبر ناراحت شده بود پرسید :

- شما نمیدانید منزلش کجاست ؟

- هتل «اسمیرن» نزدیک بورس . ممکن است بهتل رفته باشد .

سری بآنجا بزنید ، شاید آنجا باشد .

شومبرگ يك مسكه ده پیاستری دردست دربان گذاشت و بجستجوی هتل «اسمیرن» رفت . این هتل باعمارت كوچك قدیمی در یکی از كوچه های باریك مجاور بوزس بین يك مغازه میوه فروشی و يك شیشه فروشی واقع شده بود . فضای كوچه از عطر موز رسیده و قهوه سوخته اشباع شده بود . در مقابل سؤال او اطاق شماره ۱۴ در طبقه دوم را نشان دادند . دوبار در زد و چون جوابی نشنید آهسته وارد شد . پنجره های اطاق بسته و دود سیگار فضا را پر کرده بود . نگاهی باطراف انداخت . اندام پاپریکا را روی تخت خواب درحالی که صورت را دربالش پنهان کرده بود تشخیص داد . يك دامن روی زیر پیراهن رکابی برتن داشت . جورابهایش پائین افتاده بود . بدون صدا گریه میکرد و يك دستمال مرطوب از اشك را بین

دندانها می فشرد. با صدای غم آلودی زیر لب گفت :

– چه میخواهید ؟ حالا لازم نیست اطاق را مرتب کنید . بگذارید برای بعد .

شومبرگ بتختخواب نزدیک شد ، دست خود را روی شانه برهنه او گذاشت. و درحالی که سعی میکرد لحن خشک معمولی خود را ملایم کند جواب داد :

– مادموازل پاپریکا ، چرا اینطور گریه میکنید ؟

پاپریکا بتندی سر را برگرداند . با دستمال چشم چپ خود را که اطراف آن از ریمل سیاه شده بود پاک کرد و پرسید :

– چه میخواهید ؟ شما کی هستید ؟

– یکنفر خیرخواه شما ، مادموازل .

قیافه ملاقات کننده ناشناس بقدری محبت آمیز و نگاهش ملایم بود که پاپریکا کمی بلند شد و بآرنج تکیه کرد و با چشمهایی متعجب بتازه وارد چشم دوخت . بالحنی قهر آلودا میخسته با تمسخر گفت :

– راستی ؟ شما خیر مرا میخواهید ؟ شما اولین و آخرین کسی هستید

که خیر مرا میخواهید . از وقتی بابا بن مملکت گذاشته ام همه اش بد آورده ام . این مشرقی که اینقدر صحبتش را میکردند واقعاً جای خوبی است ؛ واقعاً ؛

– مادموازل خودم را معرفی میکنم : دکتر شومبرگ . دیشب همان

موقعی که آن واقعه غیرمنتظره پیش آمد ، من در « ونزیا » بودم . شاید اگر دقت کنید مرا بشناسید . من باتفاق یکی از دوستانم از لژ مجاور برای آرام کردن آن دونفر مست به لژی که محل نزاع بود امدم و آن شخصی هم که قبل از ما آنمرد مست را ادب کرد یکی از همراهان و دوستان من بود . پاپریکا که بادقت شومبرگ را نگاه میکرد ناگهان پیاد آورد :

– آهان !! حالا یادم آمد ؛ شما را خوب میشناسم ... خوب ، حالا چه

میخواهید ؟ شما هم آمده اید مرا سرزنش کنید ؟

– بهیچوجه مادموازل ... من از کاباره ونزیا میآیم . دربان کاباره

بمن گفت که شمارا جواب کرده اند . موضوع چه بود ؟ چرا اینکار را کردند ؟

– موضوع این بود که این رئیس دزد و راهزن کاباره بدون اینکه

چند روز بمن مهلت بدهد کنترات مرا لغو کرد ... این مرد احمق پست ؛

برای اینکه شما شاهد بودید ، آقا ، تقصیر من نبود . در کنترات من قید شده

بود که باید بعد از برنامه آوازم با مشتریهایی که دعوت می کنند یک گیلان

بخورم. آن دو نفر که در لژ مجاور شما بودند مرا بشامپانی دعوت کردند ،
 منهم ناچار قبول کردم. اما وقتی پهلوی آنها نشستم، شروع بدست درازی
 کردند . من قبول دارم که مردم باید سرگرم بشوند و شوخی کنند ، اما
 شوخی هم حدی دارد ... یکی از آنها بقدری دست درازی کرد که من
 نتوانستم تحمل کنم . وقتی اعتراض کردم و خواستم از لژ بیرون بروم مرا
 گرفتند . گفتم که اگر آرام نشینند مدیر کا باره را صدا میزنم ... یکی از
 آنها مثل دیوانه ها خودش را روی من انداخت و گردنم را گاز گرفت ...
 در همین موقع يك جوان خیلی خوشگل، که نتوانستم درست نگاهش کنم،
 بكمكم رسید ... راستی لذت بردم؛ يك مشت محكم بصورت آن مست احق
 زد که جابجا بیهوش شد ... بقیه داستان را خودتان میدانید ... ساعت دو
 بعد از ظهر، بعد از ناهار، رئیس کا باره مرا خواست و ورقه کنترا تم را پاره
 کرد و گفت : « رفتار تو خیلی مفتضح بود و خدا را شکر که از تو برای
 جبران خسارت شکایت نمیکنم. » منهم کاری نمیتوانستم بکنم . اگر باهمچه
 آدم متنفذی در میافتادم با پوشی برایم درست میکرد و پلیس مرا از اسکندریه
 بیرون میکرد ... واقعا عدالت و انصاف را تماشا کنید ... وضع من تماشایی
 است ! توی کوچه ها باید بی پول و بیکار بگردم. از همه بدتر این که هشتصد
 فرانك کرایه بصاحب هتل بدهکارم ... آنوقت مدیر نمایشاتم در پاریس چه
 دور نمائی از مصر جلوی چشم من مجسم میکرد؛ میگفت : « اسکندریه و
 قاهره بهشت آرتیستهای خوشگلی مثل تو است. تا آخر زمستان يك قصر
 کنار نیل در « دزیره » برای خودت می سازی ...

– در « جزیره » ...

– خلاصه يك همچه اسمی بود ... حالا هم واقعا خوب شروع شده.
 من احق را بگو که يك رل خوب در نمایش تآثر « مارین بی » پاریس
 را برای آمدن بمصر رد کردم ... شاید قاهره با اهرام و ابوالهول جای تماشایی
 باشد . اما اسکندریه هیچ ندارد . باز هم « تولن » خودمان .

شومبرگ که با قیافه متبسم بشرح بدبختی های پاپریکا گوش می-
 کرد ، دوستانه دست او را نوازش کرد .

– شما ، دخترم ، هنوز مصر را نمیشناسید . اسکندریه دالان ورودی
 يك قصر باشکوه و با ابهت است ... اما حالا موضوع مهمتری در پیش است .
 شما باین اطلاقی که فضای آن از خاطرات بد اشباع شده است برگشته اید .
 من بشما كمك میکنم که این خاطرات بد را بیرون کنید.

— اما آقا... اینرا هم بگویم که همه خاطرات من بد نیست. در این دسته هیزم يك گل هست... آنهم خاطره این جوان خوشگلی است که بكمك من آمد... راستی جوانمردی کرد. افسوس من از اینست که نتوانستم از او تشکر کنم... توی دنیا اینقدر آدم بیشراف هست که وقتی آدم یکنفر مرد بلند همت و نجیب می بیند دلش میخواهد هزار بار از او تشکر کند.

صورت پاپریکا که با یادآوری ناراحتی های گذشته رنك انداخته بود، کم کم عشوهِ گری زنانه را باز می یافت. دست خود را بروی لوله روزلب برد ولی ناگهان متوقف شد. با حجب و حیا گفت:

— آه! بیخشید آقا، از شدت بدبختی فراموش کرده بودم که چه لباسی بتن دارم... هذرت میخواهم... اجازه میدهید...

يك كت پیژاما بتن کرد و در مقابل آینه شانه ای بزلف زد و با عجله چند تکه لباس زیر را، که اینطرف و آنطرف پراکنده بود، جمع آوری کرد. سپس روی لبه تخت خواب نشست.

— مادموازل پاپریکا، گفته اید که نتوانسته اید از آن مرد خوشگلی که بكمك شما آمده بود تشکر کنید متأسف هستید؟ من این موقعیت را بشما میدهم. از شما دعوت میکنم که برای صرف چای با او بکشتی من که در بندر است بیایید.

تعجب پاپریکابیش از حد انتظار بود. لحظه ای شوهرگ را نگاه کرد، سپس سری تکان داد:

— کشتی؟... معلوم میشود شما خیلی پولدار هستید.

— خیلی بی پول نیستم... و خواهید دید که آدم خیلی بدی هم نیستم... وانگهی، از همین حالا من سعی میکنم ناراحتی ها را از دل کوچک شما بیرون کنم. اول بدهی شمارا بصاحب هتل میپردازم و این چنداسکناس هزار فرانکی را هم در این کیف کوچک و قشنگ میگذارم که تا مدتی خیالتان راحت باشد.

— آه! آقا! من نمیتوانم قبول کنم... ما هنوز همدیگر را نمیشناسیم.

— خواهش میکنم اعتراض نکنید... من مطمئن هستم که شما دختر خیلی خوبی هستید. دو صفت ممتاز دارید: قلب پاك و صداقت.

— همینطور است... اما شما از کجا میدانید؟

— اطباء روح انسانی را بهتر از مردم عادی میشناسند... خوب مادموازل پاپریکا وقت را تلف نکنیم. لباستان را بپوشید. من یکساعت

دیگر باینجا می آیم و شما را بکشتی میبرم .
 - نمیدانم چطور از شما تشکر کنم ... واقعاً من ... من ...
 - کافی است . خودتان را خوشگل کنید تا مورد پسند مدافعتان قرار بگیرید . عجلتاً خدا حافظ .
 شومبرگ از اطاق خارج شد . پاپریکا پنجره ها را باز کرد .
 اشکهای او خشک شده بود ، تبسم صورت او را روشن کرده بود . کت پیژاما و دامن خود را از تن بیرون آورد و آنها را بسقف اطاق پرتاب کرد و شروع بسوت زدن يك آهنگ کرد . با بدن عریان میرقصید . این عکس العمل او بعد از آنهمه اضطراب عجیب نبود . بی قیدی و شادی معمولی خود را بازیافته بود . در برابر آینه پستان های برهنه خود را نگاه کرد و آنها را مورد خطاب قرارداد :
 - هان ؟ شما چه عقیده دارید ؟



مادموازل پاپریکا در حالیکه يك پیراهن خوش دوخت کربدوشین برنک کرم و قرمز بتن داشت ، با اتفاق شومبرگ وارد کشتی شد . منظره این کشتی تقریبی سفید و مجلل که مثل قصر باشکوهی روی آب آرام ایستاده بود او را غرق در اعجاب و تحسین کرده بود . فرمانفرمای کشتی او را بسالن هدایت کرد و گفت :

- خواهش میکنم چند دقیقه اینجا بنشینید تا شوالیه زیبا را پیش شما بفرستم .

سپس بکابین ابراهیم بیک رفت . ابراهیم مشغول خواندن کتابی تحت عنوان « ریشه آسمانی اساطیر در ممالک اسکاندیناوی » بود که تصادفاً در کتابخانه کشتی پیدا کرده بود .

- تقاضای شما انجام شده است ، ابراهیم بیک . من میل شما را بدیدن مادموازل پاپریکا با اطلاع اورساندم و او با کمال میل و ضعف بدیدن شما آمده است . میتوانید در سالن او را ببینید و باهم چای بخورید . و اگر میل دارید میتوانید از او دعوت کنید که فردا هم ملاقات شما بیاید و اگر حس کردید که باین دختر علاقمند هستید بمن بگوئید تا فکری برای شما بکنم .

پنج دقیقه بعد شومبرگ در سالن مراسم معرفی را بجا میآورد :
 - ماده موازل پاپریکا آرتیست تئاترهای پاریس ... دوست من آقای

الخازن از نجبای بیروت .

پاپریکا با لطف و محبت دست کوچک خود را بطرف ابراهیم بیک دراز کرد و گفت :

- بمنشن اینکه وارد شدید شمارا شناختم ... و خوشوقتم که بالاخره موفق میشوم از صمیم قلب از شما تشکر کنم .

- خواهش میکنم، مادموازل ! این مرد بی ادب مستحق این درس بود. شومبرگ بطرف دررفت :

- خوب ! من شما را تنها می گذارم ... دستور میدهم پیشخدمت چای و سیگار و لیکور و میوه برای شما بیاورد ... اینجا منزل خودتان است ، مادموازل پاپریکا ... بامید دیدار !

.

ابراهیم بیک و پاپریکا بروی عرشه آمده و روی دو صندلی راحتی بین قایق نجات و اطاق فرماندهی نشسته بودند . روی آنها بطرف بندر بود و از نگاههای مزاحم درامان بودند .

پرندگان کوچکی در نزدیکی سطح آب سبزرنگ میبیدند. کمی دورتر یک جریقیل پرسروصدا مشغول خالی کردن باریک کشتی تجارتنی بود. ابراهیم بیک دست هم صحبت خود را نوازش می کرد :

- واقعاً صحبت شما شیرین است ، پاپریکا ! الان یکساعت است که ما صحبت میکنیم و من متوجه گذشتن وقت نشده ام . بنظر من داستان ناراحتی های شما در اسکندریه بزحمت مسافرت میارزد .

- حرف شما هم خوشمزه است ، آقای خوشگل ! اگر این جناب دکتر رفیق شما بداد من نرسیده بود و خلق مرا سرجا نیاورده بود حالا معنی صحبت شیرین را میفهمید .

- این اصطلاحات با مزه زبان فرانسه را کجا یاد گرفته اید ؟

- در «مونارتر» ... من در دو قدمی ایستگاه مترو «پاریس» بدنیا آمده ام .

- راستی شما گفتید که بیست و دو سال دارید . در این بیست و دو سال زندگی وقتتان را چطور گذرانده اید ؟

- خیلی پیچیده نیست ... مامان لبا سدارتآتر «رونسانس» بود ... بعد از مدرسه ابتدائی مرا فرستادند به مدرسه خیاطی .. اما اینرا باید بگویم که هیچ حوصله سوزن زدن را نداشتم. از همه خوشمزه تر قضیه آرتیست

شدن منست ...

پاپریکا خنده کودکانه ای کرد و ادامه داد :

« واقعا خنده دار بود ... خواهر یکی از همکلاسیهایم آرتیست «مولن روز» بود. من درست چهارده سال ونیم داشتم و قدم يك وجب بیشتر نبود. همکلاسیم یکروز بمن گفت : « تو چرا نمیروی در مولن روز بازی کنی ؟ لااقل رل سیاهی لشکر که بتومیدهند ... مادرت شبها تا دیروقت در تئاتر رنسانس است ؛ تو میتوانی از ساعت نه تا یازده بی سروصدا از خانه بیرون بیائی ... شبی پانزده فرانك بجیب میزنی ... فقط باید همراه مادرت پیش رژیسور بروی . »

اشکال کار این بود که يك زنی پیدا کنم و او را بجای مادرم برژیسور قالب بزنم ... دوازده بعد همان همکلاسی با خوشحالی پیش من آمد و گفت : « يك مادر برایت پیدا کرده ام . مادام ترپلوشون متصدی روشویی و مستراح کافه بیگال ... اما باید سی فرانك کف دستش بگذاری . من خیلی خوشحال شدم . دوستم مرا بآن پیرزن معرفی کرد . او هم همراه من بعنوان مادرم پیش رژیسور آمد . مرا استخدام کردند و رل ندیمه ملکه مملکت کوتوله ها را بمن دادند ... نمیدانید چقدر قشنگ شده بودم ... يك پیراهن قشنگ زردوزی می پوشیدم ؛ دنباله اش باین بلندی بود ... چند دفعه زمین خوردم و چند دفعه هم کوتوله ها را زمین زدم تا نمایش آماده شد . مردم خیلی دست زدند ... هر شب پنهانی از مامان ، ساعت نه و ربع میرفتم «مولن روز» و پانزده فرانك میگرفتم . . . آرتیست شده بودم و پول هم پیدا میکردم ... از خوشحالی توی پوستم نمیکنجیدم ... بعد ازده پانزده روز یکشب وقتی وارد سن شدم صدای آشنائی بگوשמ خورد که از وسط سالن فریاد میزد : « این دختر منست ... دختر من ! ... وای ! عجب رسوائی ! ... » من مثل مرده از سن بیرون رفتم . مامان همه سالن را بهم ریخته بود . مرتباً فریاد میزد : « دختر من ... توی رقاص خانه ... الان میروم شکایت میکنم ! ... این رژیسور کجاست تا این چترم را بسرش خرد کنم ! ... » چه شبی ! ... از همه بدتر اینکه آن همکلاسیم قضیه مادر دروغی را هم اقرار کرد . مامان فریاد زد : « این زن بی سرو پا ... این دربان مستراح را جای مادرت معرفی میکنی ! خجالت نمیکشی بدبخت ! من ترا نفرین میکنم ... لعنت میکنم ! »

ابراهیم بيك با صورت گشاده و بشاش بسرگذشت پاپریکا گوش

میداد . لحن ساده و اصطلاحات عامیانه و نگاه شفاف ابن دختر محیط «مونمارتر» پاریس را جلوی چشمهای او مجسم کرده بود .

بیاد وقایع گوناگون و رنگارنگ زندگی گذشته خود در این محله زیبای پاریس افتاده بود . در آن موقع او يك جوان متمول خارجی بود و در کاباره های پرسروصدای پیگال بدون خیال و دغدغه شبهای پرنشاطی را میگذراند .

يك سیگاردیگر به پاپریکا تعارف کرد و پرسید :

– خوب ... بعد چه کردید ؟

– بعد ؟ پاپا و ماما بفاصله دو سال مردند و مرا تنها گذاشتند . خیلی گریه کردم ، خیلی غصه خوردم . بعد با همان همکلاسی سابق يك اطاق گرفتم . او مرا پیش يك معلم آوازی پیر برد . مدتی تعلیم آواز گرفتم . بعد در تئاتر « گته لیريك » يك رل کوچکی بین دادند . اما باز آن دوستم نصیحتم کرد که با « لیزت سوژا » کار کنم ... منهم بنصیحت او گوش دادم و مادموازل پاپریکائی که می بینید شدم .

– زندگی عاشقانه خودتان را چگونه گذرانده اید ؟

– میدانید آقا ... بقیافه من نگاه نکنید ... من این قدرها هم بد نیستم . « لیزت سوژا » معلم همیشه میگفت : « دخترم اگر قلب حساسی هم داری همیشه قیافه بد جنسی بخودت بگیر ... مرد ها مثل حیواناتی هستند که جز با شلاق رام نمیشوند ... هر قدر بیشتر قیافه عبوس و بی اعتنا بخودت بگیری بیشتر بد نبالت می آیند . » منهم قیافه حقیقی خودم را زیريك نقاب پنهان کرده ام . اما شاید میان این دخترهای ولگرد و بی سروسامان از همه احساساتی تر باشم .

– نباید از این موضوع ناراضی باشید ، مادموازل پاپریکا . يك قلب روشن و با صفا که هنوز میتواند در برابر تأثرات زندگی بلرزد واقعاً زیبا و خواستنی است .

.. بله اما آنهایی که قلبشان خشك و مرده است بهتر موفق میشوند . ببینید مثلاً همین « لیزت سوژا » که هیچ احساسات ندارد تازگی زن يك تاجر متمول شده است . اما اگر این تاجر را میدیدید ! يك جغد پیرباران خورده ... من هیچوقت نمیتوانم خودم را راضی کنم که ...

– باید باین موضوع افتخار کنید .

– میدانید من خیلی کمتر از آنکه قیافه ام نشان میدهد حادثه عشقی

داشته ام . اولین دفعه ای که عاشق شدم نوزده ساله بودم . اول خیلی خوشبخت بودم اما بعد خیلی بدبختی کشیدم . مثل اینکه همیشه عاقبت عشق بدبختی است .

- شما خیلی جوان هستید و نباید اینطور ناامید باشید، پاپریکای قشنگ من در آینده شما روزهای خوشبختی و خوشی فراوان می بینم .
- امروزیکی از آن روزهاست .

ابراهیم بیک نگاه خود را باودوخت . لحن ساده و صادقانه پاپریکا در موقع ادای این جمله او را دچار تعجب کرده و در عین حال بدش نشسته بود .
- پس شما از مصاحبت من راضی هستید ؟

- خیلی ... اولاً برای اینکه مردی که بخاطر یک زن مشمت میزند واقعاً یکمرد عالی است . من دیشب یاد قصه های قدیم شوالیه ها افتاده بودم ... از این گذشته در شما چیزی هست که بدل می نشیند ... نمیدانم چطور بگویم . وانگهی مطمئن هستم که با این چشمان باین قشنگی خیلی ها را گرفتار کرده اید ... چرا ! چرا ! شکسته نفسی نکنید ، من قیافه ها را خوب میشناسم .

- مادماوازل پاپریکا شما که اینقدر با هوش هستید بایستی حدس زده باشید که من میل دارم شما را بشام دعوت کنم .

- چه خوب ! کجا میرویم شام بخوریم ؟ توی شهر ؟

- نه . بدلاتلی که گفتنش خیلی وقت لازم دارد ، من نمیتوانم بشهر بروم . اگر موافق باشید ، من و شما باهم در کشتی شام میخوریم .

- خیلی خوب ! فکر بدی نیست . من کشتی را خیلی دوست دارم . وقتی بچه بودم با یکی از همبازیهایم با یک کشتی بادی مرتب کشتی رانی میکردیم .

- کجا ؟

- روی حوض باغ ملی .

فصل دهم

پاپریکا در حالیکه مقابل آینه اطاق کوچکش مشغول تواله بود
بروزی که در کشتی «آندرومد» گذرانده بود فکر میکرد :
گفتگوی روی عرشه، شام در مصاحبت آن مرد خوشگل که بایکدنیا
ادب و محبت از او پذیرائی کرده بود ... و خدا حافظی در ساعت یازده شب...
چه خاطرات دلنشینی ! چه خوشبختی بعد از نکبت و بدبختی قبلی !
ناگهان پیشخدمت در زد و نامه‌ای بدست او داد . پاپریکا پاکت را
باز کرد و خواند :

«خانم عزیز ،

خیلی میل دارم قبل از حرکت کشتی که برای ساعت هشت امشب معین
شده است شما را ببینم . ساعت یک و چهار و پنج دقیقه بعد از ظهر برای صرف
ناهار در کلاریج منتظر شما خواهم بود . باتقدیم احترامات .
دکتر هوگو شومبرگ»

یک ساعت بعد ، پاپریکا کنجکاو و متأثر برای دیدن مردی که در عین
بدبختی بکممک او رسیده بود ، وارد هتل «کلاریج» شد .
شومبرگ در انتظار او بود . بلافاصله شروع بخوردن ناهار کردند .
.

– بطور خلاصه ، مادموازل، گفتید در حال حاضر روحاً و جسماً آزاد

هستید ؟

شومبرگ با قاشق کمپوت را در ظرف زیرورو میکرد و پاپریکا
مشغول خوردن انجیر های درشت و تشنگ محصول دلتا بود. بدون تأمل
جواب داد:

– بله آقا ... روحاً و جسماً .. از سه ماه و نیم پیش کاملاً آزادم .

– قبل از سه ماه و نیم چطور ؟

– تا آن موقع یکی از آرتیستها را دوست داشتم و باهم خیلی عهد و

پیمان بسته بودیم اما شش هفته بعد از آشنایی ما ، او عاشق يك رقاصه شد و براه خودش رفت ، منهم بمصر آمدم .

- بسیار خوب ... حالا خواهش میکنم هرچه از شما میپرسم با کمال صداقت و بدون تعارف جواب بدهید ... اولاً بگوئید ببینم از اینکه من آن روز بهتل شما آمدم و شما را با دوستم آشنا کردم از من نرنجیده اید ؟

- برعکس ، خیلی از شما متشکرم ... شما بنظر من يك نابغه هستید که با معجزه خودتان غم و غصه را ازدل من بیرون کردید .

- پس جدی صحبت کنیم : آیا مصمم هستید که در اسکندریه بمانید و در کاباره های دیگر کار کنید ؟

- نه ، برای چه این سؤال را میکنید ؟

- برای اینکه میخواهم از شما دعوت کنم که همراه ما باین مسافرت تفریح مدیترانه بیائید .

- چطور ؟ ... ولی ...

- ولی چه ؟

- مهمانهای شما آدمهای محترمی هستند ... دوست شما از این کنس و این دختر انگلیسی خیلی صحبت میکرد ... آنها از اعیان و اشراف هستند ... شما نمیترسید که وجود يك دختر مثل من ناراحتشان کند ؟

- برعکس ... مهمانان من خوشحال خواهند شد . دریاخته کننده است ... يك دختر خونگرم و پرسروصدائی مثل شما برای سرگرمی آنها وسیله خوبی است . شما خیلی شیرین صحبت میکنید ، خوب میخوانید . و دوست من آقای الخازن هم خیلی خوشحال میشود ... مثل اینکه از شما خوشش میآید ، شما چطور ؟

- من ؟ خیلی ساده است ... حالا که باهم دوست هستیم میتوانم اینرا بشما بگویم ... اینمرد هر وقت آغوشش را بروی من باز کند من بطرف او میدوم .

- پس خوب گوش بدهید پاپریکا ، من میخواهم رازی را بشما بپارم . اما باید قسم بخورید که آنرا بهیچکس نگوئید .

- بروح مامان قسم میخورم .

- دوست بیچاره من الخازن بدبختانه خیلی عمر نخواهد کرد ... «آمورت» او ، یعنی همان لوله ای که خون را از قلب به بدن میرساند ، تقریباً از کار افتاده و فرسوده شده است . میدانید عوارض این بیماری چیست ؟

يك مرك ناگهانی ... تمام متخصصینی که او را معاینه کرده اند هم عقیده هستند که اوحد اکثر بیش از یکسال دیگر زنده نخواهد ماند .
پاپریکا کارد را روی میز گذاشت . بادهان بازشومبرگ را نگاه میکرد . آثار غم در چهره اش نمایان شده بود . آهسته پرسید :

– پس او محکوم است؟

– متأسفانه ما هیچ چاره ای نداریم . اما يك موضوع خیلی ضروری است و آن اینست که نباید بگذاریم بفهمد که وضعیتش تا این اندازه وخیم است و وظیفه انسانیت بما حکم میکند که سعی کنیم این مدت کوتاهی که از عمر او باقی مانده است واقعاً باو خوش بگذرد ... و من برای این شمارادعوت میکنم که او را سرگرم کنید ، چون خوشبختانه شما مورد پسند او قرار گرفته اید . من میخواهم که عشق شما تهدید دائمی مرض را از یاد او ببرد و من بعنوان طبیب بشما کمک خواهم کرد . شما باید او را با جان و دل دوست بدارید . در واقع شما دواي مقوی هستید که من وظیفه دارم باو تجویز کنم .
پاپریکا نگاهی تند و قهرآلود به شومبرگ انداخت و گفت :

– پس من دواي مقوی شده ام؟

– نه ، دخترقشنگ ... شما يك شربت شیرین و مطبوع هستید؟
اینحرف باو خوش آمد . کارد و چنگال را برداشت و در حال پوست کندن هلو گفت :

– مصرهم واقعاً جای غریبی است . یکروز آدم باید توی يك هتل خرابه بنشیند و گریه کند و روز بعد با کشتی بمسافرت تفریحی برود .
شومبرگ گفت :

– می بینید که مدیر نمایش شما که بشما گفته بود درسرمین فراعنه شانس موفقیت دختر های خوشگلی مثل شما زیاد است آدم واقع بینی بوده است .



آندرومد لنگر برداشته و آهسته از بندر خارج میشد . تمام مهمانان دکتر شومبرگ در سالن غذا خوری جمع شده بودند . شام تقریباً تمام شده بود . بارنز و کنت دومونروشان راجع بپدی وضع محصول نیشکر مصر علیا صحبت میکردند . دافنه و لوسی و شومبرگ راجع بوقایع اخیر شهر که از دهان یکی از فرانسویهای مقیم اسکندریه شنیده بودند صحبت میکردند .
ابراهیم بيك ساکت بود . نشاط همیشگی او جای خود را بگرفتگی

وغم داده بود . از یکطرف از اینکه با پاپریکا وداع کرده بود مغموم بود و از طرف دیگر نگران سرنوشت این دختر بیچاره بود که بیکس و تنها در یک شهر بزرگ سرگردان بود .

ناگهان لوسی ازدکتر شومبرگ پرسید :

– راستی دوست عزیز، از اسلامبول خبر تازه ای ندارید ؟ ابراهیم بیک را پیدا کرده اند یا نه ؟ یاغیا چه شدند ؟

– از ابراهیم بیک خبری نیست ، اما یاغیا ادب شده اند .

– پس مصطفی کمال فاتح شد .

– شانس ترکها بود .

دافنه فریاد زد :

– من عاشق مردهای مقتدر هستم !

– حق دارید، دافنه عزیز. چون « قاضی » یک مرد دوست داشته است ... مرد بزرگی است که بفکر آینده است ... خوب می فهمم که چرا هموطنانش اینقدر باو علاقه دارند ، او وطنش را نجات داده است . باهوش و ذکاوت قابل تحسینی از حماقت های هموطن شما آقای « لوید جرج » استفاده کرده است. خلاصه تمام زندگیش را وقف عظمت وطنش کرده است. کنت دومنروشان گفت :

– از قراری که میگویند شراب و زن هم زیاد علاقمند است .

– شاید... ولی او یک مرد فوق العاده است . چه کسی جز فاتح یونانیها و آزادکننده خاک ترکیه میتواند دست بچنین اصلاحات و رفوم هائی بزند ؟ شاید شراب میخورد ولی پانزده ساعت در روز کار میکند . او به سیاستمداران خواب آلود مغرب زمین که در پی ارضاء عزت نفس یا تأمین منافع خود هستند هیچگونه شباهتی ندارد . اگر ترکها میخواستند رأی بدهند و برای خود پیشوائی انتخاب کنند محال بود بتوانند مردی فداکارتر و شرافتمندتر از او پیدا کنند ...

پیشخدمت در آستانه در ظاهر شد . شومبرگ اشاره ای باو کرد و آهسته در گوش او دستوری داد . سپس با شعف گفت :

– دوستان عزیز میخواهم بعنوان دسر خبر خوشی بشما بدهم .

– چطور؟... چه خبری ؟

– خبر حضور یک مهمان تازه ... بفرمائید .

پاپریکا در آستانه در ظاهر شد . قیافه بشاش و گشاده اش ورود او را

بسالن ونزیا بیاد میاورد .

دهانها از تعجب باز ماند و چند لحظه بعد صدای تحسین وشادی از همه مهمانان بلند شد. پاپریکا پای پیانو نشست و شروع بنواختن و خواندن کرد . مدتی شنوندگان را خندانید ، سپس بدعوت شومبرگ آمد میان ابراهیم بیک و لوسی نشست .
لوسی گفت :

– مرسی شومبرگ ، واقعاً هدیه خوبی بما دادید . مادموازل پاپریکا واقعاً دختر دلچسبی است. ببینید چه نشاط و روشنی همراه خود بمحیط آرام و خشك كشتی آورده است .

– مرسی خانم !

دافنه خندید و گفت :

– مادموازل پاپریکا ، شوالیه مدافع شما از موقع حرکت خیلی غمناك نشسته بود ... حالا نگاهش کنید ، چشمانش میدرخشد ... قیافه اش باز وبانشاط شده است !

پایان شام با سروصدا و خنده توأم بود . پاپریکا میخندید و میخنداند و خاطرات تآترا برای سایرین تعریف میکرد .

دکتر شومبرگ باتبسم گفت :

– راستی قشنگ تعریف میکند !

– نه ، دکتر... زندگی ما گاهی اوقات خیلی با مزه است ... کجا بودیم ؟ آهان ؟ ... میگویم که پاپا متصدی برق تآتر «رنسانس» بود. تمام وقتش یاتوی تآتر می گذشت یاتوی کافه «دتیرایور» ... يك آدم خوشمزه ای بود که نمیتوانید فکر کنید ... یکروز وسط سالن کافه آب دهن انداخت . صاحب کافه داد زد : «آهای آقای مرینا اگر توی تآتر همچو کاری میکردید چه بشما میگفتند ؟» پاپا فوراً جواب داد: «یکدفعه آنجا اینکار را کردم ، مدیر فریاد زد : مگر خیال میکنی توی کافه دتیرایور هستی ؟» ...

مهمانان دریکی از سالنها مشغول بازی بریج بودند . ابراهیم بیک و پاپریکا روی عرشه بدیواره كشتی تکیه داده و مشغول تماشای دریا بودند. كشتی بروی آب خیلی آرام پیش میرفت . پاپریکا دست خود را زیر بازوی ابراهیم انداخت و گفت :

– اما هیچ منتظر من نبودید ، شوالیه خوشگل !

– دیدید که دیدن شما چقدر بمن اثر کرد ... تغییر قیافه ام را همه

فهمیدند .

- بله ، ... این دختر ك انگلیسی هم فوراً نیشش را زد ... اما بینم مثل اینکه شما خیلی اعتناش نمیکنید ؟

- حقیقت را بخواهید نه ، پاپریکا ...

- از او خوشتان نمیآید ؟ اصلاً این دخترهای انگلیسی نجسب هستند .

- اتفاقاً دافنه دختر خوبی است و خیلی چسبنده است ولی از وقتی که شمارا دیده ام او در نظرم هیچ مینماید .

- چه خوب بود اگر این دروغ شما راست بود !

- خودتان خوب میدانید که دروغ نیست . این عطرموهای شما که

باد بطرف من میفرستد مست کننده است ، مطبوع تر از همه عطرهاى عربی است که لیدی ما کبت آنقدر دوست داشت .

- این لیدی ما کبت هم یکی از معشوقه های سابقتان است ، اینطور

نیست ؟

- نه ، يك اسكاتلندی بود که ...

- خوب ! پس این موضوع برای شما بی تفاوت نیست که بدانید که

يك دختر بی سروسامانی مثل من از همان دفعه اول از شما خوشش آمده . اینقدر خوشم آمده بود که باین آقای شومبرگ همان دفعه که به هتل آمده بود گفتم که میان همه خاطرات بد اسکندریه يك خاطره خوب برای من مانده است و آن خاطره مرد خوشگلی است که بگمك من آمد .

- مرسی ، گل قشنگ میدان پیکال .

- فقط خودم را کمی نصیحت کردم . گفتم : « دختر جان ، توقع زیاد

نداشته باش . تو از آن دخترهایی نیستی که مورد پسند آدمهای پولدار و اعیانی که کشتی دارند قرار بگیری . »

- چرا ؟ بچه دلیل ؟

- برای اینکه شما با دوشس ها و زنهای اشراف سر و کار دارید .

دخترهایی مثل ما را بیازی نمیگیرید . خیلی اگر محبت کنید برای یکشب است ، بعد ابروهارا بالا میگیرید و میگوئید برو بی کارت دختر جان و اصرار نکن اگر میخواهی ...

پاپریکا نتوانست جمله خود را تمام کند .

ابراهیم بيك ناگهان او را در آغوش گرفت و در حالیکه در میان بازوان

خود میفشرد لبهایش را بوسید . پاپریکا از این بوسه طولانی بین دریا و آسمان در برابر چشم میلیونها ستاره لذت میبرد . خود را کاملاً در آغوش

شوالیه شجاع «ونزیا» رها کرده بود و از خوشبختی خود احساس سربلندی میکرد. از این واقعه که هرگز حتی در خواب و خیال ندیده بود سرمست شده بود.

ناگهان سایه های شومبرگ و کاپیتان وودز در عرشه کشتی نمایان شد. شومبرگ توقف کرد و از پاپریکا پرسید:

– حالتان بهم نخورده است؟ قلبتان ناراحت نیست؟

– آه! دکتر... هیچوقت قلبم اینقدر خوش و راحت نبوده!

شومبرگ بطرف ابراهیم برگشت و اضافه کرد:

– دوست عزیز، امیدوارم مهمان زیبای مارا سرگرم کنید... نباید باو بد بگذرد.

و شومبرگ بگردش خود با کاپیتان ادامه داد. سایه های آنها ناپدید شد. صدای موزیک حزن انگیزی از سالن کشتی بگوش میرسید. پاپریکا گفت:

– من بعد از این وقایع کمی خسته شده‌ام... فکرمیکنم بهتر است بروم بخوابم...

– شمارا تا در اطاقتان همراهی میکنم.

آنها بازو ببازو وارد راهروی مرکزی شدند. آهنگ موزیک «ریسکی کورسا کف» کم کم خاموش شد. ابراهیم بیک در آستانه در کابین متوقف شد. پاپریکا دست خود را بطرف او دراز کرد و آهسته گفت:

– اگر بسالن بر میگرددید با این «ویسکی سودا» که چشمش دنبال شماست زیاد لاس نزنید.

– ویسکی سودائی که میگوئید بمذاق من خوش نمیآید.

– بچه قسم میخورید؟

– بلبهای شما.

این بوسه دوم طولانی تر شد تا اینکه پاپریکا انگشت ظریف خود را روی لبهای شوالیه خود گذاشت و بر این فصل يك نقطه پایان گذاشت. در کابین آهسته بسته میشد. ابراهیم بیک چشم بصورت قشنگی که با نگاه پرمحبت پشت درپنهان میشد دوخته بود...

دیگر چیزی دیده نمیشد. جز دری که پشت آن يك دختر پارسی با نقشه ها و رویاهای طلائی پنهان شده بود.

فصل یازدهم

شبی که فردای آن قرار بود کشتی «آندورمد» بیندر ناپل برسد ،
دکتر شومبرگ وارد کابین ابراهیم بیک شد.

– معذرت می‌خواهم از اینکه مزاحم شما می‌شوم . اما فردا ساعت نه
صبح ما بساحل میرسیم و شما ، همانطور که ابراز تمایل کرده‌اید ، با
مهمانان من خدا حافظی خواهید کرد . من وعده یک پاسپورت بشماداده
بودم . در اسکندریه آنرا بنام «جمیل الخازن» تهیه کردم ، بفرمائید. باز هم
یکبار با پول مشکلات را از میان برداشتم. میدانید که در این دنیا همه چیز
فروشی است .

– باستثای وجدان اشخاص درستکار .

– بله ، اما انسان هم احتیاجی بخریدن آنها ندارد . چون نرم‌تر از
اشخاص بدجنس هستند باید دل آنها را با چیز دیگری غیر از پول بدست
آورد .

– باچه ؟

– با احساسات. باری ، من موفق شده‌ام که با ساختن این هویت تازه
شما را از خطر نجات بدهم. می‌بینید که بوعده های خودم کاملاً وفا کرده‌ام.
بشما قول داده بودم که هر وقت مایل باشید آزادتان کنم . اینرا هم اجرا
می‌کنم . چون پانزده روز است که بجای خبر فرار شما اخبار اختلافات
روسیه و ژاپن صفحات روزنامه ها را اشغال کرده‌است ، راه باز است ،
می‌توانید هر جا میل دارید بروید و ماداموازل پاپریکا را هم که از قرار
می‌خواهد باشما در ناپل پیاده شود همراه ببرید . با او خوشبخت باشید. از
ماههایی که برایتان باقی مانده است استفاده کنید ولدت ببرید ولی تعهد
نامه‌ای را که امضاء کرده‌اید فراموش نکنید. امیدوارم فکر سر رسید موعد
شمارا از تفریح و خوشی باز ندارد. مارا و شمارا در معرض خطر یک مرك فوری قرار
داده بود ولی من بشما یکسال مهلت میدهم. شما شاید هنوز او را دوست میدارید

وازمَن نفرت دارید ... چرا ؟ برای اینکه انتقام من عادی نیست؟ میدانید اغلب محاکم اروپائی معتقدند مردی که رفیق زنش را میکشد مقصر نیست؟ اما من هیچوجه میل ندارم شما را بکشم ، مگر اینکه مسامحه شما مرا مجبور کند . من خودم را به تعهدی که کرده اید که ۱۱ ماه و ۱۴ روز دیگر خودتان را بکشید قانع میکنم . شما بدست خودتان بقصاص بدیهائی که در حق من کردید مجازات میشوید ... بنظر من این راه حل بسیار شایسته تر از آن سروصدا هائی است که معمولا در اطراف این نوع وقایع برپا میکنند .

ابراهیم بیک بابی حوصلگی آمیخته باترس بصحبت دکتر شومبرگ گوش میداد . این خونسردی و آرامش منطقی موجب ترس ابراهیم شده بود .

دراولین برخورد چیزی نمانده بود که او گلوی اینمرد را در میان دستها بفشارد ، ولی برور این قصد آدمکشی او در یکنوع شغف و کیف حیوانی که بر اثر نجات معجزه آسای خود از مرگ حس میکرد محو شده بود. شومبرگ او را نجات داده بود تا باز جری بیشتری بکشد. ولی هرچه بود او را نجات داده بود .

در اینموقع احساسات ابراهیم خیلی درهم و مبهم بود. در حقیقت این طبیب امراض روحی که با این شیطننت در جستجوی لذتهای عجیب يك انتقام طویل المدة است کیست ؟ فیلسوفی که انتقام می گیرد ؟ اما فیلسوفها انتقام نمیگیرند . آنها برای ارضاء خود خواهی اینطور انتقام نمی گیرند. این انتقام او بفکر شیطانی يك آدم نیمه دیوانه بیشتر شباهت داشت .

ابراهیم بیک در حالیکه بقیافه درهم و گرفته فرمانفرمای کشتی چشم دوخته بود سعی میکرد این معما را حل کند .
- دکتر شومبرگ ، شما مرا در آغوش میگیرید برای اینکه بهتر خفه ام کنید .

- من تصور میکنم که شما مرد شرافتمندی هستید و تعهداتی که میکنید در نظرتان ارزش دارند ... من نمیتوانم چیز دیگری بشما بگویم . اگر سعی کنید که از زیر ادای این دین شانه خالی کنید مثل سربازی خواهید بود که از میدان جنگ فرار میکند .

- و شما مادموازل پاپریکا را بعنوان هدیه بمن میدهید ؟
- من او را بشما نمیدهم ، خود شما او را بدست آورده اید . او حاضر

است همراه شما بیاید و شما را دوست بدارد. این دختر مغزی بکوچکی مغزیک پرنده و قلبی مهربانتر و با سخاوت تر از قلب مردان نیکوکار دارد. شما را کاملاً سرگرم خواهد کرد.

- پس من و شما بعد از این یکدیگر را نمی بینیم؟

- نه، تا پنجم ژوئن ۱۹۲۹.

- روز خودکشی من؟

- بله. من باید در آن روز نزدیک شما باشم و از حسن نیت شما مطمئن بشوم.

- فرض کنید که من بزندگی علاقمند بشوم، در این صورت شما چه خواهید کرد؟ میدانید که یکمرد عاشق خوشبخت خیلی از مردن خوشش نمی آید.

- من امیدوار هستم که از ام. و. تا آن موقع هر روز شادی و لذت تازه ای در زندگی داشته باشید، در غیر این صورت نقشه من کاملاً عملی نخواهد شد. خودکشی برای اشخاص بدبخت یک نوع راحتی و نجات است و من نمیخواهم شما بدبخت باشید.

- شاید دیگر هیچوقت مرا پیدا نکنید.

- در آن صورت شما از اینکه بزرگترین تعهد و قول خودتان زده اید، همیشه احساس پشیمانی و خجالت خواهید کرد و داغ ننگ بر پیشانی شما خواهد ماند.

- بعضی دیون مخالف اخلاق را انسان میتواند بپردازد.

- اولین عمل مخالف اخلاق، عمل شما بود که عشق ماروا را از من گرفتید.

- اگر من بشما پیشنهاد یک دوئل بکنم چه میگوئید؟

- هرگز. خیلی قضیه ساده خواهد شد. من بشما بدهکار نیستم. شما میدانید که باید دین خودتان را ادا کنید، سرنوشتی که من برای شما تعین کرده ام آبرومند تر از داراست... وانگهی ما همه حرفهایمان را زده ایم. اینرا بدانید که اگر در روز موعود دچار تردید بشوید من شما را در انجام تعهدتان کمک خواهم کرد، برای اینکه نامه ای را که امضاء کرده اید یک ورقه پوچ و بی ارزش نماند!... عجالتاً شما با اتفاق ماداموازل پاپریکا در ناپل پیاده میشوید... هر جامیل دارید بروید ولی فکر نکنید که میتوانید

از دست من فرار کنید ... هر کجا بروید شما را پیدا خواهم کرد .
دکتر شومبرگ خارج شد . از کابین مجاور صدای ملایم مادموازل
پاپریکا که آواز «سفر خوبی کردیم» را میخواند بگوش میرسید .



خلیج زیبا و آفتابی ناپل در برابر چشمهای دو عاشق که در بالکن هتل
«ا کلسیور» ایستاده بودند جلوه گری میکرد .

ابراهیم بیک و پاپریکا اولین شب را در ناپل گذرانده بودند . از
بالکن تمام خلیج و جزیره کاپری و آتشفشان «وزو» را میدیدند . ناگهان
پاپریکا آستین کت ابراهیم را گرفت و گفت :

- نگاه کن آنجا ... مثل اینکه «آندرومد» است !

- بله عزیزم ... اشتباه نمیکنی .

- کی حرکت میکند ؟

- کی حرکت میکند ؟ برای توجه اهمیت دارد ؟ بگذار هر جا میخواهد
برود ، این کشتی گذشته است که خودش را آماده می کند تا در پشت دیوار
افق ناپدید شود ...

- او هر جا میرود صاحبش آدم عجیبی است ، مثل همه مردم نیست ...
تو خیلی وقت است او را میشناسی ؟

- بله ... خیلی وقت است ... او طیب امراض روحی است که خودش
هم افکار عجیب و غریبی دارد .

- در هر حال من نمیتوانم از او بد بگویم . چون اگر نیامده بود دست
مرا بگیرد حالا معلوم نبود با چه بدبختی دست بيقه بودم ...

پاپریکا چند دقیقه از مادرش صحبت کرد . ناگهان دست خود را
بگردن ابراهیم حلقه کرد و دهان او را بوسید . سپس خندید و گفت :

- اگر زیاد از اینکارها جلوی این کوه آتشفشان بکنیم ، امشب
آتشفشانی میکند . اما راستی چقدر خوب است که اینجا هستیم . اینجا در

ناپل ... من همیشه دلم میخواست شهرهای مختلف را تماشا کنم ، دلم
میخواست همه جا را ببینم . البته همه نقشه هایم عملی نشد ، اما بیک چیز
رسیدم که هیچ منتظرش نبودم : من ، پاپریکای بیچاره ، با کشتی تفریحی
مسافرت کردم و عاشق این آقای شده ام که الان با چشمهای قشنگش مرا
نگاه می کند.

- میدانی عزیزم که من آشنائی ترا از این دختر انگلیسی دارم ؟

- چطور؟

- او بود که آنشب مرا با اصرار بکا بارة و نریا آورد . قرار بود من در کشتی بمانم ، و اگر اصرار او نبود من در کشتی مانده بودم و تو- مروارید گمشده - را پیدا نمیکردم .

- پس من دیگر با این انگلیسی بدنیستم و يك کارت پستال از ناپل برایش میفرستم .

☆☆☆

وقتی شب فرا رسید . عشاق ، دافنه و کشتی ناپدید شده و دکتر شومبرك ، جادوگری را که درد نیای دیگر سیر میکرد ، فراموش کرده بودند . خلیج ناپل بر اثر شعله هائی که از دهانه «وزو» خارج میشد منظره زیبایی داشت . ساعت کلیسا ، ساعت نه را زنك زد . صدای ماندولینی که از داخل يك قایق بگوش میرسید ، آهسته آهسته دور میشد . پاپریکا مثل غزالی که با اعتماد و اطمینان خود را در میان چنگالهای شیر پنهان کند در آغوش ابراهیم خزید و زیر لب گفت :

- اینقدر خوشبختم که دلم میخواهد بمیرم !



قسمت دوم

فصل اول

یازده ماه بود که ابراهیم بیک و پاپریکا زندگی آرام ولدت بخشی را در کنار یکدیگر میگذرانیدند .

نهال محبت آنها در ناپل بوجود آمده و در « کاپری » و « سان رمو » در نسیم و آفتاب ساحل مدیترانه پرورش یافته بود . در حقیقت وجود پاپریکا پرده ای از ابر فراموشی بر آینده تاریک و مغشوش کشیده بود .

او حتی از ذهن محبوب خود خاطره ماروا ، این زیبا روی گرجی را که همیشه در پشت سر خود کوهی از خاطرات خنده و اشک و هم آغوشی باقی میگذاشت ، دور کرده بود . ابراهیم بیک در زندگی تازه خود برای مدتی فراموش کرده بود که باین زن عجیب عشق ورزیده و بخاطر او رنجها کشیده است .

اولین نامه های ابراهیم به ماروا که بآدرس او در برلن فرستاده شده بود بدون جواب مانده بود . زن گرجی بسر نوشت مردی که در پنجه های جلاد رها کرده بود نمی اندیشید .

از یازده ماه قبل از شومبرگ نیز خبری نبود . لااقل ابراهیم خبری از او نمی شنید . تنها پاپریکا ، بنا بقولی که بشومبرک داده بود ، هر بار که از محلی به محل دیگر میرفتند تغییر مکان را با اطلاع او میرساند . و اول هر ماه نامه کوتاهی از شومبرک دریافت میکرد که در آن ، بعد از آرزو و ادعیه برای سلامتی بیمار و اظهار امیدواری بخوشبختی شخص او ، سفارش میکرد که از دانسته های خود مخصوصاً در حضور بیمار سخنی بر زبان نیاورد و از او مصرأ میخواست که سعی کند وسایل آسایش و خوشبختی بیمار را فراهم کند ؛ و پاپریکا با اعتمادی که باین طبیب نیکو کار داشت هیچوقت اشاره ای بموضوع بیماری در حضور ابراهیم نمی کرد .

گاهی سنگینی بار این راز بر شانه او فشار می آورد و مثل ابری آسمانی سعادت او را کمی تاریک میکرد . اما با فشار اراده بخود می آمد و

مثل اغلب زن‌ها که گل زیبا و عالی فداکاری را در قلب خود دارند سعی می‌کرد که درد واضطراب این موقعیت را فراموش کند .

طفلك پاپریکا! چطور آرایش تآثر و نقشه‌های هنرنمایی روی صحنه و آرزوی تحسین تماشاچیان را فراموش کرده بود . برای اولین بار دو زندگی ، این آرتیست ساده و قشنگ رل خود را جدی بازی میکرد . دیگر صحبتی از کسب پول نبود و در پی تمجید و تحسین روزنامه‌ها نمیکشت . رل اوشیرین ساختن زندگی بکام مرد محبوبی بود که قلبش مریض و روزهای زندگیش محدود بود و شاید خودش بتشخیص وحشتناك اطباء اعتقاد نداشت .



مدت سه ماه ابراهیم يك خوشبخت بهیچ چیز فکر نکرده بود . مثل عروسکی که بدست جادوگری ماهر كوك شده باشد خود را تحت هویت جدید بابی اعتنائی و بی‌قیدی معرفی میکرد .

يكشب از اواخر ماه سپتامبر در انتظار لباس پوشیدن پاپریکا برای شام در سالن هتل دریاچه « کوم » که محل اقامتشان بود نشسته و بدون اراده چند شماره مجله قدیمی را ورق میزد . نگاه او بیک عکس از خود او که بمناسبت پیروزی در يك مسابقه اسب‌دوانی چاپ شده بود خیره شد .

این تجدید خاطره گذشته ناگهان ارتباط او را با زمان حال قطع کرد . در شب تاریك گذشته شخصی که مثل يك برادر باو شباهت داشت يك مصری زیبا و ناز پرورده سرنوشت ظاهر شده بود . دیدن این عکس که متعلق بدو سال قبل بود مدتی او را در دریای افکار دور و دراز فروبرد .

يكروز دیگر ، در بان هتل يك نامه سفارشی برای او آورد . پاكث محتوی چکی بود که مباشر پیر املاكش از قاهره بنام الخازن برای او فرستاده بود . این پیرمرد مصری تنها کسی بود که میدانست پسر پاشا و ارباب سابقش هنوز زنده است و با کمال صداقت و سر موعده مقرر ، عایدی املاك او را برایش می‌فرستاد و انتظار روزی را میکشید که آقای جوان او دوباره بهویت اصلی خود باز گردد . او از حقیقت قضیه آنچیزی را میدانست که ابراهیم برایش نوشته بود و طبعاً چیزی از دخالت دکتر شومبرگ نمیدانست . ضمن نامه نوشته بود :

«خیلی خوشحالم که با اطلاع شما میرسانم که مبلغ هشتصد و پنجاه هزار لیره‌ای که مرحوم پدرتان در شرکت تصفیه تانتاه بکار انداخته بود

ازاول سال ۱۹۲۹ هیجده درصد منفعت خواهد داد...»
 ابراهیم بیک که در بالکون هتل مشغول خواندن نامه بود احساس
 لرزشی در سرپای خود کرد. چشم بنقطه دوری در فضا دوخت و زیر لب
 گفت: «ازاول سال ۱۹۲۹ ...»

دست سنگین واقعیت روی شانه او قرار گرفته بود. قبل از دریافت
 عایدی تصفیه خانه «تانتاه»، باید حساب دیگری را با حسابدار بی حساب
 دیگری که به حساب زنده هامیرسد تسویه کند، حسابداری که هیچوقت کسی
 را از قلم نمی اندازد و اشتباه نمیکند و هرروز و هر دقیقه بیلان شوم فعالیت
 خود را تهیه میکنند.

«ازاول سال ۱۹۲۹...» او در سال ۱۹۲۹ کجا خواهد بود؟ موعد ترسناک
 پنجم ژوئن ناگهان در برابر چشمهای او نمایان شده بود. هر قدر سعی میکرد
 اندیشه آنروز را از مغزیرون کند باز از راه دیگر باز میگشت. از روزی که
 کشتی شومبرک را ترک گفته بودند، ابراهیم بیک تصمیم گرفته بود که ماهها
 هفته هارا نشمارد و فکر همه چیز جز پاپریکا و تبسمها و نوازشهای او را از
 خاطر براند. اما افکار خفته بیدار شده بود. همان مسائلی که در کشتی
 آندرومدا برای او طرح شده بود باردیگر با مهابت بیشتر و ناراحت کننده ای
 طرح میشد. در این موقع چهار ماه از برخورد با شومبرک گذشته بود و
 ابراهیم بیک ناچار بود باین تفریق ذهنی تن در دهد: چهار ماه منهای
 دوازده ماه مساوی هشت ماه... هشت ماه دیگر زندگی در مقابل خود داشت.
 مگر این که بطریقی از انتقام شومبرک جان سالم بدربرد، اما چطور؟

این مسأله دوراه حل بیشتر نداشت: خیلی دور از ممالک متمدن به
 ناحیه ای فرار کند که از نظر دکتربنهای بماند و در آنجا مثل خرگوشی که
 از ترس شکارچی در گودالی پنهان میشود زندگی کند. ابراهیم بیک
 نمیتوانست خود را راضی کند که این راه را پیش بگیرد؛ او از فرار در مقابل
 خطر نفرت داشت.

راه حل دوم کشتن شومبرک قبل از اجرای نقشه انتقام او بود. اما
 آیا این قتل یکی از موارد دفاع از نفس بود؟ شاید! بشرط اینکه بتواند
 هویت حقیقی خود و تهدید بیک مرک حتمی از طرف شومبرک را بقضات
 دادگاه ثابت کند. ولی آیا بدون دردست داشتن سندی که در اسلامبول
 امضا کرده بود و بطور حتم شومبرک آنرا در محل مطمئنی نگهداری میکرد
 میتواند چنین موضوعی را ثابت کند؟ از طرفی اگر هویت خود را آشکار

کند از انتقام انقلابیون و اغتشاش طلبان بطور قطع و یقین در امان نخواهد ماند .
میدانست که در صورت کشتن شومبرک و کیل مدافع او با اشاره به
«ماروا» ممکن است او را از اعدام نجات دهد، ولی یاغیانی که او بر حسب
تصادف با آنها همکاری کرده است او را نخواهند بخشید و با اطلاع از
هویت او بسراغش خواهند آمد .

بهیچوجه میل نداشت که از اراده شومبرک پیروی کند و خود را در
روز موعود بکشد ، تا شومبرک فاتحانه کاغذ امضاء شده را بکراوات او
سنجاق کند . با وجود این بر سردوراهی مانده بود : خودکشی یا کشتن
شومبرک ... و در مقام حل این مسأله باین حقیقت تلخ و مسلم برمیخورد :
« شومبرک مدرک خودکشی آینده مرا در دست دارد . در نتیجه من
از تاریخ پنجم ژوئن اسیر اراده او هستم مگر اینکه تصادف بمن کمک کند .
اما تصادف ؟ ... چه تصادفی می تواند بکمک من بیاید ؟ »



ابراهیم پاپریکا را با خود بلندن برده بود . اما بجای اینکه مثل
گذشته در هتل ریتس اقامت کند در یک آپارتمان در یکی از هتل های کوچک
نزدیک « هالاند پارک » منزل گرفته بود .
ماه آوریل در این بهار زیاد مه آلود نبود .

یکروز بعد از ظهر که پاپریکا بیک سینمای « استراند » رفته بود،
ابراهیم بیک بعد از مدتی قدم زدن در خیابان ها روی یکی از نیمکتهای
« انبانکمنت » نشست . مردی با لباس مندرس بدون یقه با یک بارانی
چرک و پوتین نظامی کهنه روی همان نیمکت نشسته و مشغول خواندن یک
روزنامه کهنه ترکی بود .

ابراهیم بیک با کنجکاوی او را نگاه کرد و سپس با زبان ترکی با
او شروع بصحبت کرد . مرد ژولیده از فرط تعجب از جا پرید، سیگاری را
که ابراهیم باو تعارف میکرد گرفت و خود را معرفی کرد : اسحق نسیم ،
سپس شروع بدرددل کرد :

– بله آقا ، من یکی از قربانیهای اغتشاشات اسلامبول هستم ... من
با انقلابیون اعتماد داشتم ، آنها مرا فریب دادند و در این اغتشاش بسدنبال
خودشان کشیدند . نتیجه : شش ماه بعنوان متهم در زندان ماندم و چون در پرونده
دلیلی علیه من نبود آزادم کردند . اما از ترس اینکه مبادا همراهان سابقم
دلیلی از اقدامات من بدست قضات بدهند و دوباره تحت تعقیب قرار بگیرم ،

بعنوان کارگر دریك کشتی باری یونانی که زیتون و روغن به لندن می‌آورد استخدام شدم و بطور پنهانی درلندن پیاده شدم و تاحالا دنبال کار می‌کردم - از ژوئن ۱۹۲۸ بعد خیلی‌ها را اعدام کردند؟

- نه ، همان اوائل یادم می‌آید عابدین بیک و هرزن و بوسف گرجی را اعدام کردند . این یوسف گرجی نمیدانید چه هیکلی داشت ! طناب دار دودفعه پاره شد ... اگر یکدفعه دیگر پاره میشد او را می بخشیدند ... بیچاره بخوش شانسی آن مصری نبود !

- کدام مصری ؟

- اسمش یادم نیست اما آنموقع قضیه فرارش تا مدتی نقل محافل شده بود .

- فرار کرد ؟

- بله .. ازقراری که میگفتند زن یکی از پاشاهای ترك که فوق‌العاده خوشگل بوده رئیس زندان را وادار کرد که مصری را فرار بدهد، بطوری که میگفتند این زن عاشق دلخسته این مصری بوده .

- شما هم این داستان را باور کردید ؟

- همه مردم میگفتند...

- آن سرکرده یاغیها ، فریدزه چه شد ؟

- کدام ؟ آن حسابدار؟

- بله .

- این یکی عاقبت عجیبی داشت .

ابراهیم بیک احساس تشنج عجیبی در بدن خود کرد . پرسید :

- عاقبتش چه بود ؟

- پس شما نمیدانید که چطور کشته شد ؟ بعد از شکست یاغیها آنهایی که زندانی شده بودند «فریدزه» را پلیس معرفی کردند. پلیس هم مشغول جستجوی او شد. پیرمرد بکلبه يك ماهیگیر در «آناطولی حصار» پناهنده شد. آنجا هم محلش را کشف کردند . بساحل اروپا برگشت و سعی کرد خودش را بمرز بلغارستان برساند ، اما در سیصد متری مرز او را دیدند . مأمورین دستور داشتند که زنده یا مرده او را دستگیر کنند . در همان موقعی که مأمورین بطرف او تیراندازی می کردند دو نفر از همدستان سابق او هم که ظاهراً او را علت شکست اقدامات خودش میدانستند بطرف او تیراندازی کردند و بدن او از دو جانب هدف قرار گرفت و او کشته شد .

ابراهیم بیک بادقت بشرح این ماجرا گوش میداد. خاطرات غم انگیز گذشته در مغزش زنده شده بود.

– شما چطور شرح واقعه را فهمیدید؟ در روزنامه های اسلامبول خواندید؟

– نه! یکی از نگهبانان زندان چند روز قبل از اینکه از ترکیه خارج بشوم این واقعه را برایم حکایت کرد.

ابراهیم بیک ازجا بلند شد. یک لیره استرلینک بمرد ژولیده داد و از او دور شد و در جهت «وست مینستر» براه افتاد. بکلی شهری را که در آن بود و زمانی را که میگذشت فراموش کرده بود. جز یک فکر در مغز او نبود: پدر «ماروا» مرده است. شاید علت سکوت ماروا را باید در این واقعه جستجو کرد... چه کسی میتواند بگوید که او بعد از این وقایع چه شده و بکجا رفته است؟ در حالیکه به دیواره کنار «تایمز» تکیه کرده بود نگاه خود را به ارتعاشات سطح آب خاکستری رنگ رودخانه دوخته بود ولی هیچ نمیدید. فکر موجود غایب تمام وجودش را اشغال کرده بود.

ماروا... چه محلی را در مجموعه گلهای خاطرات او اشغال میکرد؟ برك خشك شده و رنگ رفته یا گل تازه ای بود که گذشت زمان نه میتوانست جلای آنرا بزدايد و نه عطرمست کننده اش را محو کند.

مثل آواز خوانی که قبل از شروع بخواندن بعضی نت هارا تکرار می کند، اسم او را زیر لب تکرار می کرد... گویی میخواست اثر طنین این دو سیلاب را در قلب خود آزمایش کند. انعکاس صدا چه بود؟... میل بدیدار او یا خشکی و بی اعتنائی؟ از تلفظ اسم ماروا کمی رنج میبرد... آیا این درد و رنج شدید جدائی بود یا ناراحتی کوچکی که انسان از جدائی کسانی که بآنها انس دارد احساس می کند؟...

مثل اطباء که برای تشخیص بیماری، تشخیص های قبلی را میپرسند اوسعی می کرد این رنج را بارنجهائی که از عشقهای گذشته خود احساس کرده است، مقایسه کند. بعد از قطع رابطه و جدائی با هر یک از معشوقه های خود چه احساس کرده بود؟ آیا این عشق خاموش شده بدنبال خود چه گذاشته بود؟ بعضی عشقها مثل بعضی از اجسام که بعد از سوختن حتی خاکستراز خود بجا نمیگذارند اثری برجای نمیگذارند. در گورستان عشقها بر بعضی سنگها حتی نمیتوان يك کلمه نوشت تا از یاد نروند... عشقهایی که خاطرات تندی از خود بیاد کار میگذارند همیشه عشق های تند

و آتشین نیستند ... ابراهیم «آنیلکاماروسکا» رادیوانه واردوست داشت ولی گذشت زمان خاطرهٔ اورامحو کرده بود .

در برابر آینهٔ متحرك «تایمز» بیحرکت ایستاده و بعشق های گذشتهٔ خود فکر میکرد . اشباح زنهایی که دردل و درآغوشش جا گرفته بودند از برابر چشمهایش میگذشت ... و ماروا ؟ ... در برابر چشمهای او در اینموقع سایه های دختر گرجی و پاپریکا میگذشتند و باز میگذشتند ... و او در فضای تاریک احساسات خود هیچ نور راهنمایی نمیدید .

وقت میگذشت . ساعت نزدیک هفت بعد از ظهر بود . ناگهان بفکر پاپریکا افتاد . فراموش کرده بود که بدنبال او بدر سینما برود . با عجله بطرف هلاند پارک برگشت . پاپریکا خیلی نگران بود و برای گذرانیدن وقت برای دهمین بار مجلهٔ «او» را ورق میزد .

- مرا فراموش کرده بودی ، عزیزم ؟

- معذرت میخواهم ؛ رفته بودم کنار تایمز کمی گردش کنم .

- با کی ؟

- باتو ... یعنی با فکرتو که بین قلب و مغزم در حرکت و تلاطم بود .

- برای اینکه حتماً تنها نبوده ، جمیل .

سپس دست خود را بگردن محبوب خود حلقه کرد و انگشت راروی قلب او گذاشت و گفت :

- افسوس که خیلی آدم تری این قلب هست !

- دیگر غیر از تو کسی نیست عزیزم .

- شاید ، اما جای پای دیگران هنوز هست ... اینهم طبیعی است ، توه رزنی را که خواسته ای بدست آورده ای . پسر خوشگل ... نه ؛ اعتراض نکن ... با این چشم های مشکی براق همه بیایت می افتادند . میدانی که وقتی یاد این چیزها می افتم ، حسادت می خواهد خفه ام کند . اما کاری نمیشود کرد . آدمی که خدا باین خوشگلی خلق کرده سرنوشتی غیر از این نمیتواند داشته باشد .

- دلت میخواست ، پاپریکای من ، که من خیلی بد قیافه و بد منظر

بودم ؟ در اینصورت از من بیشتر خوشت میآمد ؟

- نه ، نه ... میدانی ، چاره ای هم نیست . وقتی آدم يك مرد بدریخت

را دوست دارد ، خاطر جمع است که کسی نمی آید او را از دستش بگیرد ، اما باید با همان ریخت بد زندگی را سر کرد . وقتی آدم عاشق مردی

مثل تو میشود هزار درجه بیشتر لذت میبرد ، اما هر شب موقع خواب بخودش میگوید : « مواظب باش ، شاید فردا يك زن خوشگل او را از دست تو بگیرد ! »

– نتیجه ؟

– نتیجه اینکه من باید ترا ببوسم . چون یکساعت بود که از دلواپسی خون خودم را می خوردم .

بوسه پاپریکا با براهیم آرامش بخشید . محبت این دختر پارسی ساده و با سخاوت که همه چیز خود را فراموش کرده و بدنبال او آمده بود افکار پراکنده او را جمع میکرد . آن شب نیز لبهای پاپریکا یکبار دیگر خاطره ماروا را از مغز او دور کرد .

فصل دوم

پاپریکا روی يك صندلی آهنی درهایدپارك نشسته و برای دوهمین بار نامه ای را که برای او به پستخانه مرکزی رسیده و روی آن يك تمبر چکسلواکی دیده میشد میخواند. نامه باین شرح بود :

قصر اورلیک (چکسلواکی) ، پنجم آوریل ۱۹۲۹ .

» مادموازل پاپریکای عزیز .

من عادت کرده بودم که اول هر ماه برای شما نامه بنویسم . اما مسافرت شما موجب تأخیر در ارسال نامه شد . و امیدوارم قبل از اینکه دوست شما مجدداً تصمیم بتغییر محل بگیرد این نامه بدست شما برسد .

می بینم که از مدتی پیش مسافرتهاى شما خیلی زیاد تر از سابق شده است و اگر شما نقل مکانهای متوالی را بمن اطلاع نمیدادید این بیمار عزیز را گم میکردم . وانگهی شما در نامه اخیرتان نکاتی را فراموش کرده بودید . نکاتی که من اولاً بعنوان دوست ، ثانیاً بعنوان طبیب باید بدانم . قبل از تذکر این نکات لازم است که این رازداری شما را صمیمانه تبریک بگویم . واقعاً نادر است که زن جوانی بسن شما بتواند چیزی را از مردی که دوست میدارد پوشیده بدارد . این دلیل هوش و ذکاوت شما است و ثابت میکند که شما بخوبی فهمیده اید که بعضی بیماریهای علاج ناپذیر تا چه حد به پرستاری و مراقبت روحی احتیاج دارند . بعد از ذکر این موضوع اجازه بدهید سؤالات زیر را بکنم :

آیا در وضع و رفتار دوستان تغییراتی مشاهده میکنید ؟ و آیا این تغییرات بنسبت نزدیک شدن موعدی که متخصصین معین کرده اند شدت می یابد ؟

اگر احساس درد ورنج جسمانی نمیکند آیا روحاً در عذاب نیست و آیا شبهای مغشوش و منقلبی را نمیگذرانند ؟
بطور خلاصه آیا علم باین عاقبت غم انگیز، زندگی کوتاه او را با

اضطراب و نگرانی آمیخته نکرده است ؟ شما که دختر با هوش و دقیقی هستید باید حس کرده باشید که دوست شما مثلاً ترس و وحشت خود را از شما پنهان میکند .

علاقتمندم که شما در این موارد اطلاعات دقیق و مفصلی بمن بدهید . همچنین بنویسید بیمم علت این عزیمت ناگهانی بلندن چه بوده است . باید بشما یادآوری کنم که بعد از چهارماه اقامت در ایتالیا، مسافرتها و تغییر مکانهای شما روبازدیدار رفته است : آکارشون ، مراکش ، جزیره مادر ... سپس ورسای و حالا لندن . آیا شما اورا بتغییر مکان وامیدارید یا خود اودریکجا قرار دارد ؟

خواهش میکنم بدون تأخیر برای من جواب بنویسید ، واگردوستان با اطباء دیگر مشورت کرد مرا مطلع کنید تا خودم را باو برسانم زیرا بخوبی میدانید که تا چه حد بسر نوشت او علاقتمندم . مادموازل پاپریکای عزیز احساسات صمیمانه مرا پذیرید .

دکتر هوگو شو مبرك

پاپریکا يك برك كاغذ از كيف خود بیرون آورد و مشغول نوشتن جواب شد . ابتدا ازدکتر بخاطر توجهی که همیشه بوضع بیمار دارد تشکر کرد و از تأخیر در پاسخ دادن بسؤالات او معذرت خواست و متذکر شد که وقتی کسی عاشق است بقدری بهعشق خود میپردازد که کمتر فرصت نامه نوشتن پیدا میکند و اضافه کرد :

« این بیماری در جمیل خیلی تأثیر نکرده است . جسماً بهیچوجه احساس درد ورنج نمیکند و اگر روحاً رنج میکشد بدون شك از من پنهان میکند تا مرا نگران نکند . محبوب بیچاره من نمیداند که من حقیقت رامیدانم . تنها چیزی که مرا ناراحت میکند این احتیاج عجیب او بتغییر مکان است و این علاقه بتعویض منظره از جانب اوست نه از جانب من . تازه ششروز است که ما بلندن آمده ایم و امروز صبح میگفت که میل دارد بکنار مدیترانه برگردد . »

در پایان نامه ازدکتر شو مبرك سؤال کرد که آیا درد دنیا طبعی وجود دارد که بتواند جمیل را نجات دهد ، واطمینان داد که آدرس جدید خود را در « کوت دازور » باطلاع خواهد رساند . سپس از جا برخاست ، نامه را تبرزد و در صندوق انداخت و پیاده به هتل برگشت .

وقتی وارد آپارتمان شد ، از ندیدن جمیل متعجب شد . اما پس از

لحظه ای صدای او را از اطاقش شنید. دست خود را برای زدن بدر بالا برد ولی شنیدن صدای دیگری او را برجای خود متوقف کرد. صدای ناشناس گوش داد:

— دوست عزیز، این برای من مسئولیت بزرگی است. بدون علت و دلیل چطور میتوانم این سم کشنده را بشما بدهم؟
متحیر و مبہوت بخیال اینکه بد شنیده باشد یکقدم جلو رفت و با دقت بجواب محبوب خود گوش داد.

— گوش کنید فیضی، مادودوست صمیمی هستیم. خاطرات مشترکمان را در قاهره بیاد بیاورید و بمن اعتماد داشته باشید. شما خوب میدانید که اگر من از شما تقاضای چند گرم «گرانور» می کنم برای سوء استفاده نیست... اما در زندگی انسان موقعیت هایی پیش می آید که داشتن يك سم کشنده و بدون درد یکنوع تسلی خاطر است.

— آیا گاهی فکر خودکشی در مغز شما رسوخ کرده است؟
— شاید!

— شما، عزیز زندهای خوشگل... مگر دیوانه شده اید؟ همه چیز بشما لبخند میزند: عزت! تمول! عشق...

ناگهان صدای آنها آهسته تر شد. ابراهیم خیلی آهسته صحبت میکرد. پاپریکا از صدای جابجا شدن صندلی فهمید که آنها مشغول صحبت سری و خصوصی شده اند. کمی عقب رفت. انگشتهای او کیف کوچک را بشدت میفشرد. بدون تصمیم و مضطرب برجا ایستاده بود. دلش میخواست خود را بمیان اطاق ابراهیم بیندازد، ولی از ترس اینکه مبادا این عمل بابراهمیم خوش نیاید برجا فلج شده بود. روی نوک پنجه، بدون سروصدا باطاق خود بازگشت. با دستههای مرطوب از عرق و گلوی خشک و فشرده روی لبه تخت خواب نشست. صحبت های ابراهیم بقدری بنظرش عجیب و غیر قابل فهم می آمد که تصور میکرد خواب دیده است... ولی این سم که اسم آنرا نیز تلفظ کرده بودند خواب و رؤیا نبود.

ناگهان از جا برخاست. میخواست حقیقت را بداند. عشق او به ابراهیم با و اجازه دخالت میداد. بطرف اطاق ابراهیم رفت. ناگهان در اطاق باز شد و مردی سیاه چهره با چشمهای سیاه و لب های ضخیم قهوه ای رنگ ظاهر شد و برای برداشتن پالتو بطرف جارختی رفت. ابراهیم که به دنبال او از اطاق خارج شد از دیدن پاپریکا تعجب کرد و پس از کمی تردید

ناچار آن مرد را بیابریکا معرفی کرد :

- دوست عزیز... یکی ازدوستان خوب خودم آقای دکتر فیضی از اهالی بمبئی را بشما معرفی میکنم .

دکتر سری فرود آورد . ابراهیم او را بطرف راهرو هدایت کرد .

- خیلی از لطفتان متشکرم ، دکتر ... قبل از حرکت از لندن باز بسراغ شما خواهم آمد .

دکتر فیضی چند کلمه بیک زبان خارجی ادا کرد و خارج شد . ابراهیم بطرف سالن برگشت . پاپریکا باچشمانی مملو از قطرات درشت اشک او را نگاه میکرد . ابراهیم او را در آغوش گرفت :

- چرا گریه میکنی عزیزم ؟

پاپریکا جوابی نداد . درحالی که سرخود را بشانه اوتکیه داده بود آهسته اشک میریخت . و ابراهیم سعی میکرد علت این غم ورنج ناگهانی را بفهمد . ناگهان با خنده گفت :

- آهان ! آمدن دکتر فیضی باینجا ترا ناراحت کرده است ؟ مگر بچه شده ای ! دن در غیاب تو او را باینجا خواستم که بفهمم حالم چطور است . گمان میکنم حال قلب من ترا نگران کرده است . میخواستم خیال ترا راحت کنم ، می فهمی ؟

- خیال مرا راحت کنی ؟

نگاه عجیب پاپریکا به شك و دودلی ابراهیم می افزود ، نمی دانست چه بگوید .

- برای این که خیال مرا راحت کنی از این دکتر تقاضای سم میکنی ؟

- چطور ! چه گفتی ؟

- من در سالن یکقسمت از صحبت شما را شنیدم . این هندی از تو پرسید مگر بفکر خودکشی هستی و تو با جواب دادی : شاید ... گوش کن عزیزم ، چیزی را از من پنهان نکن... اگر حال قلبت باعث نگرانی توشده بمن بگو تا با هم بفکر چاره باشیم ... من میخواهم کمک کنم که تو معالجه شوی . من ترا مثل بچه خودم پرستاری می کنم ، اما قسم بخور که با سم این هندی خودت را از آغوش من جدا نکنی ... تو نباید همچو کاری بکنی . من نمیکذارم همچو کاری بکنی ، پسرم ... پس عزیزم !

ابراهیم با تأثیری فوق العاده باین دختر کوچک که در میان بازوانش اشک میریخت و او را «پسرم» خطاب میکرد ، چشم دوخته بود . غریزه

عالی و جاودانی مادری که بهش زنجار و شکوه می بخشد و آنرا باهاله ای از نیکی و صفا روشن میسازد ! پاپریکا اشک میریخت چون حس می کرد که بوخامت وضع ابراهیم پی برده است و ابراهیم برای تسلی او سعی می کرد باو بفهماند که نجات خود از چنگال بیماری امیدوار شده است .
نجات از بیماری !... مسخرگی شوم ... مگر نسخه نجات دهنده در دست شومبرك نبود ؟... نسخه ای که شومبرك چهل روز دیگر با زهر خند انتقام عرضه خواهد کرد ...



آنهاشام را در سالن غذاخوری هتل در میان سکوت و آرامش کاملی خورده بودند . سرمیز چ�ند جمله عادی و مبتذل حرفی بین آنها رد و بدل نشده بود . هر کدام در افکار خود فرو رفته بودند .

– میرویم بخوابیم عزیزم ؟

– بله ... اما تو برو بالا ... من چند دقیقه دیگر کار دارم ، باید يك تلگراف به « آگه » بفرستم . میخواهم برای یکی دوماه يك ویلای قشنگ و دور افتاده که روی تخته سنگهای کنار دریا قرار دارد و برای اجاره بمن پیشنهاد شده است ، اجاره کنم . خدا حافظ ، دارلینک !

یکساعت از خروج ابراهیم میگذشت . پاپریکا در تخته خواب با حرکات تند و عصبی جابجا میشد و می غلطید . غیبت ابراهیم زیاده از حد بطول انجامیده بود . گوشی تلفن را برداشت و از دربان هتل پرسید :

– آقای الخازن در سالن پائین است ؟

– نه خانم ... از هتل بیرون رفته است .

– يك تلگراف بشما نداد ؟

– چرا خانم ، دو تلگراف بمن داد که پیشخدمت آنها را به پست برده است .

– مرسی .

پاپریکا می خواست از خود بپرسد : « چرا دو تلگراف بجای یکی ؟ » اما مایل نبود در مکاتبات ابراهیم دخالت کند . نیمساعت دیگر گذشت . عاقبت صدای پائی از سالن بگوش او رسید . دستی بدراطاق خورد . برخلاف انتظار پاپریکا ، بجای ابراهیم پسر بچه ای با اونیفورم مخصوص دربانها در آستانه در نمایان شد و يك قبیل رسید پست را که در يك سینی گذاشته بود باو تقدیم کرد . پاپریکا آنرا گرفت و پسر بچه را روانه کرد . با اینکه

بیش از چند کلمه از زبان انگلیسی نمیدانست، فهمید که قبض مربوط برسد دو تلگراف است و تعجب او از خواندن آدرس گیرنده تلگراف دوم فوق العاده بود :

« مادام ماروا شومبرك ، ث - او - كردى بانك برلن »
 برای اولین بار کشف میکرد که زنی بانام دکتر قصر نشین « اورلیک » وجود داشت . این زن که بود ؟ دختر او ؟ زن او ؟ یکی از بستگان او ؟ و چرا ابراهیم تلگرافی برای این زن فرستاده بود ؟
 پاپریکا ناگهان احساس لرزشی از ترس کرد . از زن ناشناس وحشت کرده بود . تصادف بطور ناگهانی اسرار پنهانی از زندگی محبوب او را فاش کرده بود . دکتر فیضی ... این مذاکره اسرار آمیز ... مادام ماروا شومبرك ... این تلگراف طولانی که سه لیره و ده شلینگ پول مخا بره آن شده بود ... همه اینها تظاهرات منفرد رازی بودند که ابراهیم از او پنهان میداشت . او احساس تنهایی عجیبی کرد . مثل اینکه او را در این هتل لندن تنها و بی کس رها کرده بودند . این احساس تنهایی با طولانی شدن غیبت ابراهیم رو به شدت میرفت . از جا برخاست ، پنجره را باز کرد و مشغول تماشای خیابان شد .

ساعت یازده شب بود . چراغهای خیابان با ضعف و زبونی در مقابل شب تیره می جنگیدند . دیدن خانه های یکنواخت و یک شکل که بخوابان منظره غم انگیز و ترسناکی داده بود ، باضطراب پاپریکا دامن میزد . ناگهان :

- چه تماشا میکنی عزیزم ؟
- ابراهیم باز گشته بود .
- پاپریکا تقریباً بیچشم يك غریبه به او نگاه میکرد :
- از کجا می آئی ، جمیل ؟
- کمی گردش کردم ، احتیاج به هواخوری داشتم .
- باز هم با خیال من ؟
- بله ... این تلگراف را هم به « آگه » فرستادم . از لندن خسته شدیم ، اینطور نیست ؟ احتیاج بتغییر آب و هوا داریم .
- بگیر ... این رسید تلگراف است که پسر بچه دربان آورد .
- پاره اش کن .
- اول نگاه کن .

- چرا ؟
نگاه پاپریکا توجه ابراهیم را جلب کرد . رسید پست را گرفت و
نگاه کرد و ناگهان تکانی خورد .
- جمیل ، مادام شومبرك کیست ؟
- زن دكتر شومبرك .
- در کشتی آندرومدا نبود ؟
- نه ، از هم جدا شده اند .
- تو او را میشناسی ؟
- بله ... من با هر دو در يك موقع آشنا شدم . این موضوع غیر عادی
نیست .

- این تلگراف چه بود ، جمیل ؟
- يك تلگراف تسلیم . آن روزی که تو بسینما رفته بودی من تصادفاً
بیکی از مهاجرین ترك برخورددم که خبر مرگ آقای « فریدزه » پدر او را
بمن داد . چون من از این خبر بی اطلاع بودم حالا این تلگراف تسلیم را
باومخاطره کردم . می بینی که قضیه خیلی ساده است .
- بله ... بله ...
پاپریکا کمی آرام شده بود . دست ابراهیم را در میان دستهای خود
گرفته و نوازش میکرد .

- این فریدزه اسم مملکتش است ؟ کجاست این مملکت ؟
- نه ، او اهل گرجستان است .
- در لهستان نیست ؟
- نه عزیزم ... در جنوب قفقاز است .
- طرف فنلاند ؟
- نه ... بین دریای سیاه و بحر خزر .
- آهان ! خیلی خوب .
پاپریکا نمیتوانست محل این مملکت را روی نقشه جغرافیا پیدا کند ،
ولی توجهی هم بآن نداشت . مشخصات این زن او را خیلی بیشتر مشغول
کرده بود . بصحبت ادامه داد :
- خیلی قشنگ است ؟
- گرجستان ؟
- نه ، این زن .

ابراهیم با قیافه‌ای بی‌اعتنا و بی‌قید گفت :
 - ای ... بدن نیست ... تقریباً خوشگل است ... اما مطمئن باش که
 فکر کردن تو باین زن کاملاً بی‌مورد است . ادب بمن حکم میکرد که مرك
 پدرش را باو تسلیم بگویم و تمام شد . دیگر صحبت این موضوع را نکنیم .
 ابراهیم از جابر خواست و در حالی که مشغول باز کردن سنجاق کراوات
 خود بود با قیافه‌ای متفکر گفت :
 - وانگهی نمیدانم تلگراف من باو برسد یا نه . چون ممکن است
 بعد از این مدت تغییر آدرس داده باشد .
 - خوب ... موضوع تسلیم ... بفرض اینکه نرسد خیلی مهم نیست .
 - حق با تو است ... اصلاً هیچ اهمیتی ندارد .
 پاپریکا بتخت‌خواب برگشته بود . موهای سیاه او روی بالش سفید
 می‌درخشید . اما آنشب بی‌قیدی و فراغت خاطر در اطراف آنها دور نمی‌زد .
 اضطرابی که با قدرت کلمات بخواب کرده بودند بزودی و شاید خیلی شدید
 تر بیدار میشد .



فصل سوم

شاخه های کاج بر اثر نسیم ملایم دریا با صدای مخصوصی میلرزیدند. مدیریتانه آرام بود. ابراهیم بیک بعد از يك شب پرتب و تاب و آشفته، عاقبت نزدیک صبح بخواب رفته بود. پاپریکا جلوی پنجره بدون صدا ناخنهای خود را سوهان میزد. دلش گرفته بود. گاهگاه سر را بر میگردداند و محبوب خود را که بخواب رفته بود. نگاه میکرد.

ابراهیم بخوابی آشفته فرورفته بود. عظمت و زیبایی ساحل مدیریتانه در این پایان ماه مه بجای آرام ساختن اعصاب او بناراحتی آنها میافزود. او سعی میکرد که با کنترل اعصاب خود نشاط گذشته را حفظ کند. اما سعی و کوشش او از نظر بیننده پنهان نمی ماند: يك تصمیم ناگهانی، يك حرکت، يك حرف، اغتشاش مخفی روح او را برملا میکرد. بقول بعضی ها، زندگی يك بیماری است که خواب هر شب ما را از عوارض آن خلاص میکند. اما از مدتی پیش حتی خواب ابراهیم در مقابل درد زندگی مسکن مؤثری نبود.

پاپریکا در حالیکه بجلا دادن ناخنهای خود ادامه میداد بوقایع لندن میاندیشید: ده روز قبل، او کنار محبوب خود در هتل «هلاند پارک» احساس تنهایی میکرد. محبوب او بصورت يك غریبه در نظرش جلوه گرفته بود و این احساس که در میان بوسه های عاشقانه محو شده بود با شدت بیشتری بسوی او باز میگشت. و اکنون بایک نوع ترس از اسرار و وقایع مجهول آمیخته شده بود، اسراری که ابراهیم در دل داشت و بر اثر عدم اعتماد و اطمینان یا بخاطر حفظ آرامش خیال او نمیخواست فاش کند.

حالت مزاجی ابراهیم آنطور که دکتر شو مبرک توصیف کرده بود، حرکات و رفتار عجیب او را توجیه نمیکرد.

احتراز ابراهیم از محافل و مجالس اعیانی ابتدا باعث تعجب و حیرت او شده بود. بعداً در ذهن خود دلیلی بر این امر یافته بود و آن این بود که

شاید ابراهیم نمیخواست در اینگونه محافل او را با دختر بی نام و نشانی چون او ببینند. این موضوع برای اوچندان مهم نبود. اما عجیب تراز همه احترازا ابراهیم از رفتن بیاریس بود.

از وقتی که آنها کشتی «آندرومد» را ترک گفته بودند بعد از چند روز توقف در ناپل و جزیره «کاپری» و مدتی زندگی در کنار دریاچه «کوم» و «تیرول»، ناگهان ابراهیم پیشنهاد مسافرت با هواپیما به مراکش را کرده بود...

هشت روز در «فز» و دو هفته در «اوپورتو» مانده بودند ... سپس به جزیره «مادر» و از آنجا به «آرکاشون» رفته بودند.

بعد از سه ماه گوشه نشینی در «آرکاشون» بدون دلیل بطرف «ورسای» حرکت کرده و یکماه نزدیک پارک سرسبز آن گذرانیده و از آنجا بلندن عزیمت کرده بودند و اکنون کنار مدیترانه در «استرل» در یک ویلا دور افتاده در میان تخته سنگهای سرخ ساحلی زندگی میکردند.

غیر از چند کلمه ای که گاهی در ترن یا در هتلها بر حسب تصادف با مردم ناشناس رد و بدل کرده بودند نه کسی از دوستان او را دیده و نه با کسی معاشرت کرده بودند.

دو بار ابراهیم در حین عبور قدمها را تند کرده و رو را برگردانده و به پاپریکا گفته بود :

— اینها آدمهای مزاحمی هستند که مایل نیستم مرا ببینند.

یکدفعه دیگر جلوی ویتترین یکی از مغازه های «بونداستریت» یک زن خوشگل بمحض دیدن ابراهیم با تعجب فریاد زده بود :

— هلو! ابراهیم بیک ... حال شما چطور است ؟

و ابراهیم با سردی و ادب جواب داده بود :

— ببخشید خانم، گمان میکنم اشتباه میکنید ...

— شما ... شما ؟ ... خیال کردم ... آی ام ساری !

زن زیبا با تردید و دودلی دور شده و ابراهیم با تبسم به پاپریکا گفته بود :

— می بینی عزیزم ، حتماً یک نفر هم شکل من وجود دارد ... این خانم مرا بجای او گرفت .

پاپریکا همه این وقایع را بیاد می آورد . و این یادآوری با اضطراب اومی افزود ... فکر این تلگراف بمار و اشو مبرک نیز از مغز او بیرون نمیرفت.

با اینکه توضیح ابراهیم بظاهر منطقی بود ولی واقعه را از یاد نبرده بود . ابراهیم در گذشته با این زن آشنا شده بود و با حس ششمی که طبیعت به دختران حوا عطا کرده است ، پاپریکا يك خطر مبهم اما واقعی را احساس می کرد . صدا های خفه ای که علامت شروع نزدیک آتشفشان است از این کوه بگوشش میرسید .



ابراهیم ناگهان زیر پتو تکانی بخود داد و غلطید . پاپریکا تصور کرد که او احساس درد می کند . بتخت خواب نزدیک شد و او را در خواب دید . ابراهیم در طول این شب آشفته در حالیکه در آتش تب می سوخت با هیجان و شدت يك شیطان که قصد بازگشت بدوزخ خود را دارد او را چندین بار بوسیده بود . بوسه های او تقریباً دختر جوان را ترسانده بود .

اکنون پاپریکا با سماجت در جستجوی علت آن بود . و کم کم فکر تازه ای در مغز او نقش می بست :

دکتر فیضی ؟ ... طبیب هندی ؟ ... از کجا معلوم است که این مرد نسبت با احتضار روحی جوانی که قلبش بانتهای راه رسیده و بزودی از طپش خواهد افتاد احساس ترحم نکرده و از آن سم کشنده با و نداده باشد ؟ ... پاپریکا هر چه سعی می کرد نمیتوانست این فرضی ترسناک را از فکر بیرون کند . خواب ابراهیم فرصت خوبی برای او بود که در میان اثاثیه او جستجو کند .

آهسته ، روی پنجه پا با طاق مجاور که ابراهیم جامه دانهای خود را در آن گذارده بود رفت و با کمال دقت شروع بیازدید آنها کرد . ولی هیچگونه گرد یا مایع مشکوکی بدست نیاورد . برای بررسی کیف محتوی وسائل شستشوی او با طاق روشویی و حمام رفت . کیف را نیز بازدید کرد و و هیچ نیافت ... لباسهای ابراهیم ؟

آهسته با طاق برگشت . کت و جلیقه ابراهیم روی دسته صندلی دیده میشد . یکی یکی جیبها را با دقت جستجو کرد . آستر آنرا نیز در میان انگشتها امتحان کرد . وقتی مشغول جستجو در جیب داخلی جلیقه بود ناگهان صدای تمسخر آمیز ابراهیم او را برجا خشک کرد :

— عزیزم ... اگر احتیاج بچیزی داری بمن بگو تا بدهم ؛ بخودت زحمت نده .

ابراهیم چند لحظه بود از خواب بیدار شده و از تخت خواب چشم باو دوخته بود. رنگ صورت پاپریکا سفید شد. جلیقه را سر جای خود گذاشت و اعتراض کرد. اما ابراهیم بالحن محبت آمیزی اضافه کرد :

- بین عزیزم ... آیا من هیچوقت چیزی از تو دریغ کرده ام ؟
پاپریکا که در لحن محبوب خود احساس تحقیر میکرد ناگهان به گریه افتاد :

- چه خیال کردی ؟ ... خیال کردی توی جیب تو دنبال چه میگردم ؟
- من ... من درست نمیدانم چه میخواستی ...
- زهر دکتربفیضی ! ... دنبال زهر میگشتم، حالا میفهمی ؟ ... از آن روزی که صحبت ترا با این هندی شنیدم زندگی بر من تلخ شده است ... ابراهیم با خنده جمله او را قطع کرد :
- پاپریکا ... توهنوز بفکر این شوخی هستی ؟ فیضی بهیچ قیمت حاضر نشد حتی يك قطره « کرانور » بمن بدهد !
- اگر راست میگوئی ، اگر این دکتتر زهر بتونداده بگو بینم این زهر را برای چه میخواستی ؟

ابراهیم جواب نداد . نگاه خود را بچشمهای اشك آلود پاپریکا دوخته بود . تأثر این دختر که صفای قلبش بیش از حد تصور بود او را فوق العاده متأثر کرده بود . بازوهای خود را بروی او باز کرد . پاپریکا خود را در آغوش او انداخت و با شدت او را بسینه فشرد .
- جمیل ... وقت آن رسیده که ما باهم واضح حرف بزنیم . مدتها است که ما با حقیقت بازی میکنیم .

- این تخیل تو است که ترا باینطرف و آنطرف میرد، دختر قشنگم !
- نه جمیل ... خواهش میکنم شوخی نکن ... یا صریحاً بمن بگو که من لایق اعتماد تو نیستم . اگر من در نظر تو يك دختر پیش پا افتاده ای هستم و مستحق کمی محبت نیستم ، بمن بگو ؛ باور کن اگر حقیقت را روشن بگوئی همان اندازه دوست خواهم داشت . برای اینکه من کنیز بی قدر تو هستم ، تو خودت خوب میدانی ؛ اما این اضطراب از یکماه پیش قلب مرا پاره میکند و تو خبر نداری .

- چه اضطرابی ؟

- من از نگرانی تو مضطربم .

- این چه حرفی است میزنی ! من نگرانم ؟ برای چه نگران باشم ؟
زندگی زیبا است و آینده بما لبخند میزند ...

- جمیل ، پسر من ، عزیز دلم ! بس کن!... کم‌دی بازی نکن... نمیدانم چرا مضطربی و این خونسردی ظاهریت نمیتواند مرا گول بزند !
پاپریکا اندام محبوب خود را تکان میداد و میخواست هر طور هست اقرار او را بشنود . با صدائی که از شدت تأثر بزحمت از گلو بیرون می‌آمد ادامه داد :

- هر کسی را میشود گول زد غیر از زنی که انسان را دوست دارد . این زندگی که ما از یکسال پیش میکنیم بنظر تو عالی است ؟ مثل اینکه تو خودت را پنهان میکنی ... از آنجاهائی که سابق میرفتی ، از آنهایی که با تو آشنا بوده‌اند فرار میکنی ... رفتار تو شبیه رفتار کسی است که پلیس دنبالش میگردد و برای اینکه محلش را پیدا نکنند از این شهر بآن شهر میرود ... عزیزم ! عزیز دلم ! پاپریکای خودت اعتماد داشته باش ...
راست است که من آدم مهمی نیستم ... اما آدم برای اینکه در دلش عشق بزرگی را جا بدهد احتیاج بتاج شاهی ندارد ... گوش کن جمیل !... قسم میخورم ، بروح مامان قسم میخورم که اگر تو کار بدی هم کرده باشی ، اگر از زندان آدمکشها هم فرار کرده باشی همیشه عزیز منی ... وقتی خوشبخت بودی ترا دوست داشته ام . در بدبختی ترا میپرستم ... و اگر این دستهای کوچک يك دختر بیچاره مثل من بتوانند برای نجات تو کاری بکنند يك اشاره از جانب تو کافی است که بکار بیفتند ...
حرف بزن ! بمادرت حرف بزن ... تو خوب میدانی که هیچکدام از زنهایی که تو دوستشان داشته ای مثل من ترا دوست نداشته اند ... تو خوب حس میکنی ، بگو... خوب حس میکنی که اگر بدبختی برای تو پیش بیاید من حاضرم برای تو گدائی کنم ! اگر کور باشی ، بدریخت باشی ، بی پول باشی ، ترا در بغل خودم میگیرم و وقتی زنهای خوشگل پر جواهر ترا ول کنند و رویشان را از تو برگردانند من پیش تو میمانم و فریاد میزنم : « شما او را نمیخواهید ؟ چه بهتر... من او را برای خودم تنها نگه میدارم ! »

ابراهیم با گلوی فشرده از تأثر ساکت مانده بود . پاپریکا با قلب پاك و سخاوتمندش حق داشت . عشق او زیبا و عمیق و باشکوه بود . هزار بار پاکتر و صمیمانه تر از عشق زنان ماهروئی که در آغوش او جا گرفته بودند . اندام لرزان او را بسختی در آغوش میفشرد ...

پس از مدتی سکوت ابراهیم گونه پاپریکا را نوازش کرد و گفت :
- پاپریکای خوشگلم ... شاید خودت ندانی که چه آرامشی بمن

میبخشی ... چقدر در اشتباه هستی که فکر میکنی در زندگی من وسیله تفریح و سرگرمی جسمی بوده ای !... بدون تو زندگی من چه میشد ؟ يك بیابان خشك و سوزان .

- پس حالا که توهم مرا دوست داری، بمن اعتماد کن... من حق دارم همه چیز را بدانم ... آیا فکر سلامتی ترا ناراحت میکند ؟ آیا دردمی کنی و جرأت اظهار آنرا بمن نمیکنی ؟
- نه ، عزیزم .

- پس سایه دیگری بین ما است ... ماروا شو مبرك ...

ابراهیم با لحنی بی حوصله گفت :

- چرا این اسم را بر زبان میآوری ؟ مگر در لندن حقیقت را راجع باین زن بتونگفتم ؟ تویی جهت اسم او را تکرار میکنی .
- اما کسی بزنی که خوب شناسد با تلگراف تسلیت نمیگوید ...
غریزه من اشتباه نمیکند .

- غریزه تو، ترا خیلی از جاده حقیقت دور میکند زهر دگر فیضی ... ماروا شو مبرك ... دو موجود خیالی که عشق تو آنها را بدون جهت بزرگ میکند .

- چقدر دلم میخواهد بتوانم حرف ترا باور کنم، جمیل عزیزم ! ...
- باور کن پاپریکا... چرا بیجهت نگران باشیم ؟ ... آفتاب میدرخشد...
دریا آبی است ... عطر گلها مست کننده است ... چرا خوشبخت نباشیم ؟
پاپریکا تحت تأثیر بیان شیرین وقانع کننده محبوب خود قرار گرفته بود. عاقبت تبسم بر لب آورد و چهارزانو روی تخت نشست :

- بعد از همه این حرفها شاید من اشتباه می کنم .
- اولین باری است که از دهن يك زن خوشگل يك حرف درست و عاقلانه میشنوم . خوب حالا خواهش میکنم پرده ها را بکش و مرا تنها بگذار و اجازه بده تا ظهر بخوابم .

- خیلی خوب ... قیافهات خیلی خسته است !... استراحت کن .
- برای ناهار بلند میشویم و بعد میرویم با قایق در خلیج که آبش آرامتر است گردش میکنیم . میل داری یا نه ؟

- خیلی ... بخواب، جمیل خوشگلم... هیچکس مزاحم تو نخواهد شد.
پاپریکا در آستانه درسرا برگرداند و ازدور بوسه ای برای محبوب خود که سر را در بالش نرم فرو میبرد فرستاد . ابراهیم با اشاره محبت -

آمیزی با جواب داد ، سررا کمی بلند کرد و با خنده گفت :
 - دیگر به مادام شومبرك فكر نکن ! او دردل من جائی ندارد .
 ابراهیم بيك دوباره بخواب رفته بود . نسیم ملایم پرده های گلدار
 اطلاق را تکان میداد . پاپریکا در اطاق خود مشغول تواله بود . جلوی
 پنجره در مقابل کمد تواله نشسته و بآهستگی مژگان را سیاه میکرد .
 آرامش روح و جسم او محسوس بود . گاهی پیش خود آخرین کلمات
 ابراهیم را تکرار می کرد :

« دیگر بمادام شومبرك فكر نکن ... او دردل من جائی ندارد . »
 و در حالیکه بطرف آینه خم شده بود زیر لب گفت :

- اما راستی وقتی آدم عاشق است چه قدر بی شعور میشود !...
 با عطر باش کمی عطر بگوشهای خود زد . از جا بلند شد و روی يك
 پا بجستجوی لنگه سرپایی خود که زیر کمد رفته بود رفت ؛ اما در راه چیزی
 نمانده بود که با تمام قد بزمین بخورد . برای حفظ تعادل دست خود را روی
 لبه میز گذاشت و در این گیر و دار انگشتهایش در شیشه کرم که روی میز
 بود فرو رفت . کمی بانگشتهای کرم آلود خود نگاه کرد . این واقعه بنظرش
 خنده آور بود . چند لحظه خندید . خلق خوش خود را باز یافته بود و علت آن
 این بود که فکر میکرد :

« این زن در دل او جا ندارد »

و موضوع مهم همین بود ! ... زهر وجود ندارد ... ما رو وجود ندارد ...
 بیش ازین چه آرزویی داشت ؟ سلامتی ابراهیم ؟ اما با پرستاری و
 مراقبت میشود با طبباء ثابت کرد که تشخیص آنها غلط بوده است .

صدای ترمز يك اتومبیل در جاده توجه پاپریکا را جلب کرد و از
 میان برگهائی که پنجره را احاطه کرده بودند نگاهی بیرون انداخت :
 جلوی در باغ يك اتومبیل طویل آخرین سیستم ایستاده بود . شو فردر آنرا
 باز کرد ، زنی پیاده شد و بتماشای ویلا پرداخت . فاصله او تا پنجره اطلاق
 پاپریکا بیش از صد متر بود و از این فاصله قیافه او بخوبی تشخیص داده
 نمیشد .

آن زن مثل کسی که از آدرس معین شده اطمینان ندارد در مقابل در
 بزرگ مردد مانده بود . عاقبت در را باز کرد و وارد خیابان مشجر باغ شد .
 بدون شتاب قدم برمیداشت .
 پاپریکا بدقت چشم باو دوخته بود ولی بنظرش کاملاً ناشناس میآمد .

تازه وارد يك كت و دامن زيريك مانتوى نازك با يقه پوست بتن داشت .
 ساقهای ظریف و كفشهای قشنگ او جلب توجه میکرد . رویهمرفته خیلی
 ساده و باسلیقه لباس پوشیده بود . راه رفتنش نرم و قشنگ بود .
 پاپریکا پشت پنجره سعی میکرد که این زن خوشگل را بشناسد .
 آیا یکی ازدوستان زمان هنرپیشگی اوست که تصادفاً محل اقامت او را
 فهمیده و بسراغش آمده است ؟

صدای زنك در عمارت بلند شد . مستخدمه وارد اطاق پاپریکا شد :

– خانم ... خانمی میخواهد آقای الخازن را ببیند ؟

– اسمش ؟

– اسمش را نگفت .

– بگوئید که آقا آدمهای ناشناس را نمی پذیرد .

مستخدمه خارج شد و چند لحظه بعد دوباره باطاق برگشت .

– باز چه میخواهی ؟

– من همان جوابی را که شما دادید باو گفتم ... اما این خانم از

من پرسید : « کی شما گفت که همچو جوابی بمن بدهید ؟ ... آقای الخازن یا
 منشی او ؟ »

– خوب ؟

– من نمیدانستم چه جواب بدهم ... گفتم : « آقا خواهییده است ... »
 و باین خانم گفتم که آقا منشی ندارد ... بعد پرسید : « وقتی آقا خواهییده
 است کی دستور میدهد ؟ ... » من هم جواب دادم : « مادموازل پاپریکا . »
 – خوب بعد چه شد ؟

– این خانم فوراً گفت : « میخواهم مادموازل پاپریکا را ببینم . »
 پاپریکا دودل بود . ناگهان تصمیم خود را گرفت :

– باید این قضیه را روشن کنم ... بگوئید الان می آیم باین ...

– چشم خانم ... کدام لباسستان را میل دارید بپوشید ؟

– احتیاج بلباس عوض کردن ندارد . . . زنی که ساعت یازده صبح
 بدون خبر بدیدن آدم می آید و خودش را هم معرفی نمیکند احتیاج بتشریفات
 ندارد ...

پاپریکا با وجود کنجکاوی شدیدی که وجودش را فرا گرفته بود با
 قدمهای ملایمی از پله ها پایین آمد و وارد سالن شد . زن ناشناس در مقابل
 پنجره بزرگ تمام شیشه ایستاده و يك گل سرخ را بو میکرد . بمحض شنیدن

صدای پای پاپریکا برگشت و با لحن تمسخر آمیزی پرسید :
 - شما هستید، مادموازل، که مراقب خواب و استراحت آقای الخازن
 هستید ؟

اگر پاپریکا بعکس العمل عادی و طبیعی خود تن درمیداد با همان
 لحنی که در گذشته يك آرتيست بی ادب تأثر را سرجای خود می نشانده
 باین زن جواب میداد. ولی با فشار اراده خود را آرام کرد و با ملایمت پرسید :
 - افتخار صحبت چه کسی را دارم ؟

زن ناشناس کمی مردد ماند سپس گفت :
 - اسم من برای شما مهم نیست، مادموازل . اما با وجود این خودم
 را معرفی میکنم : مارواشومبرك . اسم مرا هیچوقت نشنیده اید ، اینطور
 نیست ؟

پاپریکا بزحمت صدائی را که نزدیک بود از گلویش خارج شود
 در میان دندانها متوقف کرد و با همان ملایمت گفت :

- نه خانم ... هیچوقت اسم شما را نشنیده ام ... اما بفرمائید چه
 امری دارید ؟ منظورتان را از این ملاقات نفرمودید ...
 - منظورم خبر گرفتن از حال آقای الخازن است .

- شما از دوستان او هستید ؟
 - بله، يك سابقه آشنائی با هم داشتیم. من بقصد مسافرت بمحل دیگری
 از اینجا میگذشتم. شنیدم که آقای الخازن در اینجا منزل دارد. آمدم فقط
 سلامی باو بگویم .
 - آقای الخازن کمی خسته است ، خانم . بهتر اینست که مزاحمش
 نشویم .

- شما حتماً پرستار او هستید مادموازل ؟
 - نه خانم .

- پس شما نگهبان ساعات خواب او هستید ؟ ... سلاطین قدیم موقع
 خواب يك نگهبان شمیر زن بالای سر خود داشتند . . اما آقای الخازن
 شما را با يك روب دوشامبر مسلح کرده است ؛ خیلی خطرناك است ؛
 پاپریکا مخاطب خود را با بی حوصلگی زائد الوصفی نگاه میکرد .
 او زیبا بود . و با لهجه غریبی زبان فرانسه را صحبت میکرد . چشمهای
 درخشنده او چهره اش را روشن میکرد .
 پاپریکا میخواست این زن را از خانه براند اما علاقمند بود که از

ماجرأ بیشتر بداند .. خشم و غضب خود را بزحمت آرام میکرد ..
 با فشار تبسمی بر لب آورد و با صدائی که سعی کرد آرام باشد جواب

داد :

— آه خانم!... من خطرناکم ؟ اگر دقت کنید می بینید که من گوسفندی
 در لباس پلنگ هستم .

— آقای الخازن خیلی وقت است که اینجا اقامت دارد ؟

— نمیدانم، خانم.

— باز هم اینجا خواهد ماند ؟

— نمیدانم، خانم.

ماروا با گل سرخ بازی میکرد . از فروتنی مصنوعی این دختر
 موسیاه ناراحت شده بود. برگهای گل را در میان انگشتهای خود له کرد :

— بسیار خوب ماداموازل ؛ همه چیز را فهمیدم .

— نمیدانم واقعاً چه چیز را ممکن است فهمیده باشید !

— فهمیدم که شما در خانه آقای الخازن را حتی بروی کسانیکه با

کمال سادگی برای دیدن او می آیند می بندید ؛ من هم بیش از این اصرار
 نمیکنم . اگر اصرار داشتم که آقای الخازن را ببینم او را بطور قطع در

همین اطاق بدون حضور شما میدیدم، ولی هنوز اینقدر اصرار ندارم . اگر واقعاً
 در خواب است بگذارید راحت بخوابد ... من وسیله دیگری پیدا خواهم

کرد که حضور خودم را در «کن» با و اطلاع بدهم . خدا حافظ ماداموازل .
 ماروا از سالن خارج شد و صدای دور شدن قدمهای او در خیابان

مشجر باغ بگوش پاپریکا رسید . صدای بسته شدن در بزرگ و حرکت اتومبیل
 نیز شنیده شد . پاپریکا مبهوت و بیحرکت بر جا مانده بود . بمکانی که

ماروا ایستاده بود نگاه میکرد . گلبرگ های پژمرده و پراکنده روی قالی
 دیده میشد. ناگهان متوجه شد که گلی را که ماروا در میان انگشتهای خود

له کرده بود از دسته گلی بود که شب پیش ابراهیم با و هدیه کرده بود .

فصل چهارم

- گرسنه نیستی جمیل؟ دیگر احساس کسالت نمیکنی؟
- نه عزیزم... اما گرسنه هم نیستم.
- باز يك شب خیلی آشفته ای را گذراندی.
- راستی؟
جمیل چیزی نمیخورد و با يك برش آناناس بازی میکرد.
چشمهای او يك روزنامه که گوشه میز قرار داشت خیره شده بود.
نه عنوان و نه مطالب آنرا نمیدید. چشم خود را بتاریخ آن دوخته بود:
«دوشنبه ۲۹ مه»... یک هفته به پنجم ژوئن مانده بود...
- به چه نگاه میکنی، جمیل؟
- بتاریخ این روزنامه... ۲۹ مه...
و با صدائی که گوئی از دنیای دیگری می آمد اضافه کرد:
.. هفت روز دیگر.
پاپریکا تبسمی بر لب آورد و گفت:
- مرسی از اینکه بفکر آنروز هستی. اما هشت روز دیگر است
نه هفت روز.
ابراهیم ناگهان بخود آمد و با تعجب پرسید:
.. هشت روز؟
- بله هشت روز.. تولد من روز ششم ژوئن است.. هشت روز دیگر.
حسابت خیلی قوی نیست، عزیز دلم!
واقعیت باشمشیر نامرئی خود با وحمله ور شده بود. فشاری بخود آورد
و بالحن پرشعفی فریاد زد:
- حق باتواست عزیزم. من بد حساب کردم. روز تولد تو هشت روز
دیگر است. من فکر روز جشن تولد ترا میکردم برای اینکه میخواستم هدیه
قشنگی بتو بدهم... اما از آنجا که بهترین هدیه ها آنهایی است که خود

شخص انتخاب میکند بگو ببینم چه دوست داری که بتو هدیه کنم ؟
 -- هیچ چیز دیگر غیر از عشق ترا نمی خواهم .
 -- این نان خشك است عزیزم ... يك كمی مربا برای این نان خشك
 نمیخواهی؟

-- مربای من نقشه های قشنگی است که باتو میکشم .
 - اما عزیزم نقشه هائی که انسان میکشد مثل توپ فوتبال است که
 هر قدر آنرا دور تر پرتاب میکنی باز بهمان شکل جلوی پایت بر میگردد .
 - امروز خیلی بدبینی، جمیل من ... تو که در اسکندریه یکسال پیش
 بایکدنیا نشاط بطرف من آمدی . شوالیه مرا عوض کرده اند .
 شمشیر واقعیت هنوز بتن او زخم میزد . بایستی با آن مقابله میکرد
 و گرنه پاپریکا خطر را احساس میکرد . و ابراهیم نمیخواست او را در
 اضطراب سرنوشت خود شریك سازد .
 گیلان خود را بلند کرد و گفت :

- چین چین دخترم !... من عوض شده ام ؟ شوخی میکنی ... خوب
 میدانی که کج خلقی های من زود گذر هستند و هیچ معنائی ندارند . زندگی
 برای من از همیشه قشنگتر و دلچسب تر است !

پاپریکا که از جا برخاسته بود ، روی زانوهای او نشست :
 - آه ! حالا دوباره خودت شدی ... بگو ببینم جمیل ، روز جشن تولد
 من چکار میکنی ؟ ...

- گوش کن ، اگر تا آنروز واقعه ای پیش نیاید ...
 - چه واقعه ای ممکن است پیش بیاید ؟
 - نمیدانم ... با اینهمه حادثه اتو میلی آدم هیچوقت از فردای خودش
 مطمئن نیست ...

- چه فکرها میکنی ...
 صدای زنك تلفن رشته صحبت آنها را قطع کرد . تلفن در گوشه اطاق
 بود . پاپریکا از جا بلند شد :

- گمانم از گل فروشی « سن رافائل » باشد ... خواهش کرده بودم
 ساعت دو بعد از ظهر بمن تلفن کنند که برای راهروی وسط باغ سفارش گل
 بدهم .

ابراهیم با قیافه متبسم بشوخی ابراز حسادت کرد :
 - آهان !... مادموازل پاپریکا با مردها گفتگوی سری دارد !

– بیا ... اتللو... این گوشی دوم تلفن را بردار و گوش بده ... این
 کارد میوه خوری را هم بردار که سرمرا ببری .
 پاپریکا گوشی دوم تلفن را بدست ابراهیم داد، خود گوشی اصلی را
 برداشت و با آواز جواب داد :

– آلو... بفرمائید گوشم بشماست !

صدای يك زن پرسید :

– مادموازل پاپریکا ؟

– بله ... شما هستید، مادام « گادلو » ؟

ودست خود را روی دهنه گوشی گذاشت و برای ابراهیم توضیح داد :

– مادام « گادلو » است ... صاحب گلفروشی .

صدای زن جواب داد :

– نه... فقط میخواستم بدانم از ملاقات دیروز من تا حالا هنوز جلوی
 در اطاق آقای الخازن پاس میدهید یا نه ... حالا می بینم که حتی مواظب
 تلفن هم هستید ... حتی نامه های او را هم باز میکنید . پس بوسیله دیگری
 حضورم را در اینجا با و اطلاع میدهم . خدا حافظ مادموازل .
 صدا قطع شد . رنگ پاپریکا پریده بود . چشمها را در مقابل نگاه
 ابراهیم بزرگداشت .

ابراهیم با تعجب و کنجکاوی چشم با و دوخته بود و جملات آن زن را
 در ذهن تکرار میکرد .

– پاپریکا معنی این حرف چه بود : « هنوز جلوی در اطاق آقای
 الخازن پاس میدهید ... » ، « از ملاقات دیروز من ... » ؟

– موضوع مهمی نیست عزیزم ...

– دیروز يك زن اینجا آمد ؟

– بله ... ولی « آنا » با و جواب داده بود .

– کی بود این زن ؟

– نمیدانم . اسمش را نگفته بود .

– چه ساعتی ؟

– همان موقعی که تو خوابیده بودی . تقریباً ساعت یازده .

– تو او را دیدی ؟

– نه ... لباس تنم نبود .

پاپریکا سرمیز نشست و ابراهیم را نیز دعوت بنشستن کرد :

- بیا عزیزم دسرت را بخور، قهوه هم حاضر است.
ابراهیم سر میز نشست ولی چیزی نخورد. سکوت او پاپریکا را
مضطرب میکرد:

- چرا خودت را ناراحت میکنی؟ ... شاید یکی ازدوستان قدیم تو
بوده که شنیده تو اینجا هستی آمده حالت را پرسد و برود ... چرا بیپوده
فکر میکنی؟

«آنا» وارد شد. پاپریکا دستور قهوه داد. ابراهیم در فکر فرو رفته
بود. پاپریکا ادامه داد:

- بهترین دلیل اینکه موضوع مهمی نبود اینست که حتی اسمش را
به «آنا» نگفته است.

و وقتی مستخدمه با فنجانهای قهوه بازگشت پاپریکا از او پرسید:
- مگر جز این بود «آنا» که خانمی که دیروز آمده بود اسمش را
نگفت؟

- همینطور است مادموازل.

- می بینی؟

و «آنا» برای اینکه اظهار عقیده روشن تری کرده باشد گفت:

- نمیدانم بمادموازل گفت یا نه، اما بمن چیزی نگفت.

- کافی است، آنا.

مستخدمه خارج شد. ابراهیم دوباره نگاه خود را پاپریکا دوخته بود.

- پس تو با این زن صحبت کردی؟

- این چه حرفی است، من ...

- پس چرا آنا خیال میکنند که ممکنست این زن اسمش را به تو
گفته باشد؟

- به! اگر تو بخواهی بحرفهای این زن احمق توجه کنی ...

- وانگهی اگر این زن قبلاً با تو صحبت نکرده بود، از کجا میدانست

که اصولاً مادموازل پاپریکائی وجود دارد؟ کلمات او در تلفن خیلی روشن
بود ... او دیروز ترا دیده است؟ بگو پاپریکا! حقیقت را بگو!

پاپریکا اعتراف کرد:

- خیلی خوب ... چرا قضیه را اینقدر اهمیت بدهیم؛ بلکه دیروز ساعت

یازده صبح يك خانم باینجا آمد و ترا خواست. من بوسیله آنا باو پیغام
دادم که تو خوابیده ای. اصرار کرد که ترا ببیند. من خودم رفتم و باو گفتم

که تو در خواب هستی . در جواب گفت : «خیلی خوب ... یکی از این روزها باو تلفن میکنم » ... بعد رفت .

- اسمش را هم نگفت ؟

- نه .

- و کنجکاوی تو و ادارت نکرد که اسمش را بپرسی ؟

- نه . من خوب میدانم که مایل نیستی دوستان سابق را ببینی ... تو معمولاً بقدری از آشنایان قدیمت پرهیز میکنی که من فکر کردم اگر این زن بی سروپا را از جلوی راحت دور کنم خوشحال میشوی .

- از قیافه این زن پیدا بود که آدم بی سروپائی است ؟

- کاملاً ...

- چه شکل بود ؟

- قد بلند ، چاق ، چشمهای ریز ... من حتی اول خیال کردم یکی از آن آرتیستهای قدیمی تا تراست که بدیدن من آمده .

ابراهیم از جا بلند شد و بطرف پنجره بزرگ که روبدریا باز میشد رفت و ساکت و آرام بامواج مدیترانه که در مقابل نور خورشید گرم میدرخشیدند چشم دوخت . ناگهان برگشت :

- این زن برای دیدن من اصرار کرد ؟

- نه ، خیلی کم .

- اینقدر کم که الان از تو میپرسید که هنوز جلوی اطاق من پاس میدهی ؟ ... پاپریکا ، توازن خیلی چیزها را پنهان میکنی .

- نه ... نه ...

- دلیلش هم اینست که او بتو گفت که حتی مراقب تلفن و مراسلات هم هستی و او وسیله دیگری پیدا خواهد کرد که حضورش را بمن اطلاع بدهد . اینها خیلی پیچیده و مبهم است .

- باور کن جمیل !

- اگر تو چیزی را از حسادت از من پنهان میکنی در اشتباه هستی ... بفرض اینکه این زن همانطور که تو میگوئی یکزن بی سرو پای معمولی باشد ، در این صورت پنهان کردن معنی ندارد . تو خوب میدانی که من حتی يك ثانیه باو فکر نخواهم کرد . برعکس اگر این زن ...

ابراهیم ناگهان خاموش شد . پاپریکا با چشمهای نگران او را نگاه کرد :

- اگر این زن کی باشد ؟
- اگر این زن يك خانم محترم ، يكي ازدوستان محترم من باشد ، لازم بود که لااقل مرا خبر میکردی .
- حتی اگر اسم خودش را نگفته باشد ؟
- ببینم ، این زن چه کسی را خواست ؟ آقای الخازن یا ...
- ابراهیم قبل از ادای کلمه « ابراهیم بيك » خاموش شد . این سکوت پاپریکا را با شتاب انداخت :
- یاجمیل ؟ تو منتظر خانمی هستی که ترا با اسم کوچکت صدا میکند ؟
- من منتظر هیچکس نیستم . برعکس از همه فرار میکنم ، و اگر اصرار دارم که اسم این زن را بدانم برای اینست که نمیخواهم کسی مزاحم ما بشود . شخصیت او مورد توجه من نیست ، فقط میخواهم بدانم چطور و بوسیله چه کسی آدرس اقامتگاه جدید ما را بدست آورده است .
- ما اینجا مثل طاعون زده ها مخفی زندگی نمیکیم ، مردم میدانند که در این وبلا آقای الخازن منزل دارد .
- با وجود این ، اصرار این زن برای اینکه مرا از حضور خودش مطاع کند ... بتونگفت کجا منزل دارد ؟
- نه .
- پیانه آمده بود ؟
- نه با اتومبیل . يك اتومبیل در ازويك شوfer ؛ حالا راضی شدی ؟
- بله .
- کجا میروی جمیل ؟
- میروم بیباغ کمی هوا بخورم .
- ابراهیم خارج شد . تنها زیر درختان کاج که چتر تیره رنگ آنها بر زمینه آبی آسمان جلوه میکرد ب قدم زدن مشغول شد .
- زیبائی آرام کننده منظره مدیترانه بهیچوجه روح مغشوش و نگران او را آرام نمیکرد . او همیشه پاپریکا اعتماد داشت اما این دفعه احساس اینکه پاپریکا بعضی چیز ها را از او پنهان میکرد بعدم تعادل روح او می افزود .
- در تمام مدت شب ، با اینکه تظاهر با استراحت کرده بود ، فکر او از بررسی مسأله سرنوشت عجیبش فارغ نشده بود . ساعت اقدام یا تسلیم نزدیک میشد .

هنوز برای فرار فرصت باقی بود . هیچ چیزی او را مجبور نمیکرد که با تسلیم و رضا انتظارد کتر شو مبرك را بکشد . کافی بود که ناگهان جامه دانهارا ببندد و باتفاق پاپریکا از «مارسی» یا «بردو» بطرف خاور دور یا آمریکا حرکت کند . شو مبرك باتمام وسائلی که در اختیار داشت، بید مینمود بتواند او را در «سانتیاگو» ی شیلی یا در کرانه های کامبوج و یا فیلیپین تحت يك نام تازه پیدا کند . اما هر قدر بیشتر بفرار می اندیشید کمتر آنرا درخور شأن و شرافت خود میدید .

کسی که صد ها بار در جنك بزرگ اروپائی بمقابله رگبار مسلسل هواپیماهای جنگی دشمن رفته است در برابر يك رولور فرار نمی کند . مخصوصاً حالا که پاپریکا واقعه روزیش را برای اوحکایت کرده بود ، هیچ چیز نمیتوانست او را از ویلا دور سازد . حس کنجکاوی او بسختی تحريك شده بود .

میل بدانستن اینکه چه کسی بملاقات او آمده است سراپای وجودش را فرا گرفته بود . چه زنی ممکن بود علی رغم وجود يك رقیب اینقدر برای دیدن او پافشاری کند ؟

جز يك نام در مغز او نمیگذشت : **ماروا** . در آن واحد آرزو میکرد و می ترسید که این زن ماروا باشد . از لندن باز يك تلگراف ببرلن فرستاده بود . اما از یکسال قبل ، پنج یا شش نامه ای که ببرلن فرستاده بود ، بدون جواب مانده بود . با اینکه نامه ها را برای فرستنده برنگردانده بودند ولی این عدم بازگشت دلیل این نبود که نامه ها بدست گیرنده رسیده باشد . شاید آنها را بآدرس تازه گیرنده در قاره های دیگری فرستاده بودند ؟ شاید ماروا آنها را دریافت کرده ولی جواب نداده است ؟ و حالا شاید برائريك هوس ناگهانی تصمیم گرفته است برای دیدن او بساحل مدیترانه بیاید ؟ اما چرا او را از ورودش مطلع نکرده است ؟ چرا او را نزد خود احضار نکرده است ؟ اگر ماروا در این نزدیکی ها منزل داشته باشد ممکن نیست بتواند خود را از نظر ها مخفی کند . از طرفی ماروا نیز از آن زنهای جیون نبود .

ابراهیم فشاری بخود آورد و فکر ماروا را از مغز بیرون راند . در حالیکه آهسته زیر درخته ها و در کنار بوته های «کاکتوس» قدم میزد برخود نهیب زد . چه فکر احمقانه ای ! ماروا در این حوالی ؟ ... زن ناشناس یکی از دوستان سابق او بوده که تصادفاً از اقامت او در این محل مطلع شده است .

سپس ناگهان يك ايراد منطقی فکر او را متوقف کرد . اگر یکی از دوستان سابق بود ، ابراهیم بيك را میخواست ... زن ناشناس چه اسمی را بر زبان رانده است ؟ آقای الخازن ... و تنها مارو این اسم جدید او را میدانست ...

مثل پرندگان دریائی که بطرف بادبان کشتی ها می آیند و دور میشوند و دوباره بر میگرددند فرضهای مختلف در اطراف مغز او میرقصیدند .

ناگهان پاپریکا روی پلکان چوبی جلوی عمارت ظاهر شد و فریاد زد:
- جمیل ، هنوز باین زن دیروز فکر میکنی ؟

- بهیچوجه .

- پس من لباسم را پیوشم برای گردش ؟

- بله ... عجله کن .

پاپریکا بعمارت برگشت . ابراهیم گردش و پیمودن طول و عرض باغ را از سر گرفت . دریای بیحرکت او را بآرامش دعوت میکرد، در حالیکه مغز آشفته او در برابر بی قیدی زیبای طبیعت در تب و تاب بود . هر نگاهی که بسوی افق آرام می انداخت ، این تضاد را تند تر و آشفته گی قلب او را وخیم تر می کرد . آیا گلها باید کمتر عطرشان را بکنند و برگها جلا و درخشندگی خویش را از دست بدهند ، برای اینکه یادآوری يك نام محبوب خاطر او را مغشوش ساخته است ؟

مارو در وجود او بود . خیلی عمیق تر، خیلی قوی تر و با عظمت تر از همیشه در وجود او بود . در مقابل دریای شفاف که مانند آینه رنگ آبی آسمان صاف و بدون ابر را بخود گرفته بود ، باین حقیقت اعتراف میکرد .



فصل پنجم

ابراهیم از «آگه» باز میگشت .
او درجاده کنار دریا خیلی آهسته مثل کسی که در بحر عمیق تفکرات
خویش فرو رفته است راه می آمد. در خارج شهر بیک مراسم تشییع جنازه
برخورد کرده بود .

دو مرد دهانی باچهره سبزه تند تابوت را روی شانه های پهن خود
حمل میکردند . يك کشیش و دو طفل از دسته سرود کلیسا در پیشاپیش جنازه
حرکت میکردند وعده ای بالباس سیاه بدنبال جسد در حرکت بودند . آهسته
در زیر آفتاب گرم بطرف گورستان میرفتند .

او یکبار دیگر بفکر مرگ افتاده بود . بخود میگفت که ممکن است
تا چند روز دیگر او را نیز در این گورستان کوچک بخاک بسپارند .
او، که مثل سایر افراد خانواده بزرگ ابراهیم های مصری در مقبره
باشکوه و عظیم خانوادگی محل مخصوصی داشت... شش روز دیگر، درست
در نیمه شب بمسافرت دراز وبدون بازگشت خود خواهد رفت . آقای جمیل
الخازن تبعه ساختگی سوریه اوراق هویت خود را در دست مأمورین قبرستان
خواهد دید. شش روز دیگر آقای جمیل الخازن خواهد مرد مگر اینکه
قبل از فرا رسیدن ساعت شوم حریف را بقتل برساند .. راستی پس از
مرگ او چه خواهد شد؟ ماداموازل پاپریکا بر مرک او اشک خواهد ریخت
ومادام ماروا شومیرک شاید از این خبر متأسف شود، البته اگر خبر باو
برسد. میس دافنه کاستلو نیز وقتی از واقعه مطلع شود بیاد گذشته احساس
ارتعاشی در بدن خواهد کرد. ومباشرسالخورده املاک او در قاهره، در ساعاتی
که مسلمانها بطرف محراب مساجد می ایستند و بشکر گذاری از نعمتهای
خداوند مشغول میشوند، برای آرامش روح او دعا خواهد کرد .

وقتی او از این دنیا رفته باشد آفتاب مثل امروز خواهد درخشید،
سطح زمین را خاکستر فرا نخواهد گرفت وامواج روشن ولاجوردی دریا

تیره و تار نخواهند شد و گل‌های زیبا مثل همیشه از عطر و جمال خود
بینندگان را سرمست خواهند کرد.

افکار او باین نتیجه تلخ وزنده منتهی می شد :

زندگی ادامه دارد . چرخ حیات پیش میرود و هرچه در راه خود
می یابد خرد میکند اما بحرکت خود ادامه میدهد . مرك يك مرد مقدس
یا يك راهزن ، يك سلطان بزرگ یا يك کارگر ساده ، يك دانشمند یا يك
جاهل مطلق حتی يك ثانیه حرکت جاودانی آنرا بتأخیر نمی اندازد .

ناگهان پاپریکا که بجستجوی محبوب خود آمده بود از سرپیچ جاده
نمایان شد و درحالی که با اشاره توجه او را جلب میکرد بطرف او دوید
و نفس زنان خود را دؤ آغوشش انداخت .

- من دلواپس شده بودم جمیل ! گردش خیلی طول کشید .

- تند راه نمیرفتم ... الان بيك مراسم تشییع جنازه برخوردارم .

- دست بتخته زدی عزیزم ؟

- نه ، از نزدیک من عبور نکردند که دستم بتخته تابوت برسد .

- از این شوخی ها نکن ، جمیل .

- مرك برای اشخاص وارسته ترس و وحشتی ندارد ، پاپریکا ... انسان

باید همیشه برای مردن آماده باشد ؛ شش روز بعد یا شش سال بعد ، در
هر حال بسراغ همه می آید .

- خوشبختانه عجله ای نیست که تو باین مطالب فکر کنی .

- نگاه کن . این حشره را که بین سنك ریزه ها راه میرود می بینی ؟

پای من او را له میکند ... نگاه کن ... تمام شد .. هزار پا بدون درد ورنج
ناگهان زیر پای من مرد ... شاید خیلی نقشه درسر نداشت . هزار پاها
بچه فکر میکنند ؟ بهر حال زندگی او ناگهان تمام شد و این لانه مورچه
این طرف حتی پرچم خودش را نیمه افراشته نمیکند . مرك يك هزار پا
احتیاج بصدويك تیرتوپ ندارد .. مرك يك موجود دو پا خیال میکنی مهمتر
از مرك يك هزار پا باشد ؟

- اه ! جمیل ...

- فکر کن دختر عزیزم ... فرض کن که مثلاً دوشنبه آینده بمیرم ...

- من نمیخواهم تو اینطور حرف ...

- گوش بده ... گفتم مثلاً دوشنبه ... یانجم ژوئن ۱۹۷۴ ... تاریخ

مهم نیست ... فرض کنیم که من دوشنبه بمیرم . خیال می کنی که ساکسوفون

های کاباره ها صدای خود را قطع خواهند کرد ؟ یا پرده تآثرها ناگهان پائین خواهد آمد و یا عشاق خود را در آغوش محبوب خود نخواهند انداخت ؟ برای اینکه بما معلوم شود چه محل حقیری در این دنیا داریم باید مردن دیگران را ببینیم. دو جمله کوتاه در میان صحبت دودوست، چند قطره اشك در چشمهای بستگان نزدیک که بیاد مرك آینده خودشان متأثر شده اند، يك غم ورنج تند در دل زنانی که بما عشق ورزیده اند. بعد فراموشی بر همه اینها پرده ضخیمی میکشد. حیوان بیرحم نسیان خاطرات را می بلعد و تا استخوانها میجود، سپس در گودالی می اندازد که در آن هرچه بود، هرچه زندگی کرد و هرچه حرکت داشت خاك می شود. فقط خاك و غبار ... ابراهیم در حالی که چشم بدریا دوخته بود حرف میزد. برگشت و نگاهی بیابریکا انداخت و با تعجب دید که چشمهای او پر از اشك شده است. شانه او را گرفت و فریاد زد :

– معذرت میخوام پاپریکا .. واقعاً مسخره است که من این حرفها را جلوی تو میزنم ... توجوانی ... بیست سال داری. من دیوانه شده ام. – چرا جمیل ؟ چرا اینطور صحبت میکنی ؟ در حالیکه همه چیز بما لبخند میزند، در حالیکه حال تو خوبست و من ترا دوست دارم، خیلی خیلی دوست دارم !

– حق باتواست ! بخوانیم و بخندیم، پاپریکای شیرین من ... زندگی بما میخندد. وقتی این عروس عجوزه در آستانه نیستی بما لبخند میزند باید دستش را بگیریم و همراه او برقصیم.



ابراهیم در خواب و پاپریکا بیدار بود. افق مشرق کم کم بر سطح دریای آرام روشن میشد. پنجره کاملاً باز بود. عطر گلهای باغ فضای اطاق را پر کرده بود.

پاپریکایی حرکت روی لبه تخت خواب نشسته و ابراهیم در خواب بازوی قوی خود را بدور کمر او حلقه کرده بود و این حالت مرد جوان که به حالت طفلی که باغوش مادرش پناه برده است شباهت داشت او را بیش از حد متأثر کرده بود. دستها را روی سینه گذارده و چشم بمحبوب خود دوخته بود؛ تنفس تند ابراهیم او را مضطرب میکرد. پیش بینی شومبرك تند تر از همیشه در مغز او دور میزد.

شومبرك باو گفته بود : «دوست شما بمرگی ناگهانی خواهد مرد.

و هیچکس نمی‌تواند او را نجات دهد. این درس نوشت او نوشته شده است. «
ناگهان ابراهیم تکان شدیدی خورد که کوئی عکس‌العمل او در مقابل
يك هیجان شدید وجدان مغفوله او بود.

سر را بلند کرد و با صدائی که پاپریکا بزحمت می‌توانست بشناسد
نالاه کرد :

– ماروا ! ماروا ! ...

سپس چشمها را باز کرد و با يك حرکت سریع بازوی پاپریکا را
گرفت و نگاه بهت زده خود را با و دوخت . مثل اینکه از دیدن او در کنار
خود متعجب شده بود :

– چه خبر شده عزیزم ؟ چرا مرا از خواب بیدار کردی ؟

پاپریکا با يك حرکت غریزی عقب رفت ، کوئی می‌خواست از تماس
دست او فرار کند . جواب داد :

– تو خودت در خواب فریاد زدی .

– شاید گرفتاریك کابوس شده ام ! هیچ یادم نمی‌آید چه شد .

– اسم یکنفر را صدا زدی .

– اسم کی ؟

– ماروا .

ابراهیم تکانی خورد . از لحن پاپریکا دانست که راست می‌گوید.
دختر جوان از جا بلند شد و بطرف نیمکتی که کنار پنجره قرار داشت رفت.
سرخي رنگ پریده شفق و خطوط مغشوش صورتش قیافه او را تغییر داده
بود . مانند بیمار بیچاره ای روی نیمکت نشست و آرنج را بلبه پنجره
تکیه داد . نسیم خنك صبح با حلقه های زلف سیاه او بازی میکرد .
پلکهای سنگین او بزحمت اشکها را در دل خود نگه میداشتند . با لحن
فوق‌العاده غمناکی زیر لب گفت :

– حتی در خواب خاطره این زن ترا تنها نمیگذارد . واقعاً وحشتناك

است .

ابراهیم بنوبه خود از جا بلند شد ، در شقیقه ها احساس سردی میکرد ،
دستهای او سوزان بود . جلوی پاپریکا زانو زد ، بزور دستهای او را در
دست گرفت و گفت :

– گوش کن پاپریکا ... دروغ ، کمدی ، فریب ، وقتی ساعت آخر

نزدیک شده است بین ما جایز نیست ... من باید حقیقت را بتر که محبت

وسخاوت را در حق من از حد گذراندی بگویم .

من حقیقت را بعشق پاك و بزرگ تومدیونم ، همه حقیقت رامدیونم .
من نمیدانم شومبرك راجع بمن بتوجه گفته است . گمان میکنم از روز اول
حس ترا نسبت بمن برانگیخته است ، همان کاری که با سایر دوستان
در «آندرومد» کرده بود . در هر حال او دروغ گفته است .

من نه سرطان دارم و نه مرض قلبی ، پاپریکا . اطباء مرا محکوم
بمرك نکرده اند . فقط يك دکتر ، يك مرد انتقامجو مرا بخود کشی محکوم
کرده است . می فهمی ؟

تعجب و حیرت پاپریکا بعدی بود که ابراهیم را بچشم يك موجود
تازه که بر اثر يك معجزه ناگهانی در برابر او ظاهر شده است نگاه میکرد .
با لکنت گفت :

– شومبرك ترا ... ترا بمرك ... بمرك محکوم کرده است ؟

سپس اعتراف کامل ، همراه با دمیدن آفتاب طالع ، آغاز شد و يك
سال دروغ در شب محتضرازمیان رفت . تعجب ، اضطراب ، درد ، ترس از
فردا ، حسرت بر روزهای قشنگ مرده بشکل دایره ای جهنمی در دل پاپریکا
میگشت و باز میگشت .

– حالا همه چیز را فهمیدی عزیزم ؟ دوشنبه آینده ، پنجم ژوئن من
تعمدی را که کرده ام انجام خواهم داد .

– نه ! نه ! ...

– مگر اینکه تصمیم تازه ای بگیرم و اگر شومبرك برای چشیدن
مزه انتقام در برابر من ظاهر شود اسلحه را بطرف او بگردانم . در غیر
این صورت واقعه قطعی است .

– جمیل ! قبل از همه چیز بفکر زندگی خودت باش . کاغذی را که
امضا کرده ای از چنك او بیرون بیاور .

– تو پیشنهاد میکنی که مردی که مرا از چنك جلاد نجات داده است
بکشم ؟

ابراهیم خنده خشکی کرد و ادامه داد :

– این نهایت حق ناشناسی است !

صفحه خورشید از پشت آبها سردر آورده و اولین اشعه آن بآشامیدن
شبم روی برگها مشغول بود . پاپریکا در نور طلایی صبح پیروز رنك
پریده و غمزده بلبه پنجره تکیه کرده بود .

زیر فشار حقایق غم انگیز، يك فكر مثل گرگی گرسنه اورا تعقیب میکرد:
افكار محبوب او با قدرت خلل ناپذیری بسوی يك زن باز میگشت !
بطرف ماروا، علت تمام بدبختیهایش .

در آستانه این واقعه غم انگیز، ماروا قوی تر از همیشه دردل او پنجه انداخته بود . او زنی را که با زندگیش بازی کرده بود ، زنی که فارغ از سرنوشت او ناپدید شده بود ، زنی که اورا مجبور میکرد بکشد یا کشته شود حتی در خواب میطلبید، علی رغم خود میخواست اورا ببند، شاید هنوز نشئه بوسه های او بود ، حسرت نوازشهای او یا لاقلا آرزوی حضور تسلی بخش اورا داشت . در برابر این حقیقت تلخ، پاپریکا ضعیف و زبون مهر خاموشی بر لب زده بود .

ابراهیم روی تخت دراز کشیده بود . از یادآوری خاطرات گذشته احساس خستگی میکرد . وجدان او بعد از گفتن حقایق آرام و راحت شده بود، ولی در روح خود احساس سنگینی می کرد زیرا قلب کسی را که برای او مظهر محبت و مهربانی بود مجروح کرده بود و از اینکه موجود بیگناهی را در غم و درد خود شریک کرده است بیش از پیش درد میکشید .

ماروا نامرئی و ناپیدا با بی اعتنائی بغم و رنج دختران جوانی که با هستگی برجسد خوشبختی ظریف و شکننده خوداشك میریزند در اطراف سر آنها دور میزد .

از روزیکه ابراهیم تلگراف را از لندن مخابره کرده بود ، ماروا بین آنها قد برافراشته بود. وجود خود را با ضربه های نامرئی اعلام میکرد ولی خود را نشان نمیداد . دانه های اضطراب را در دل زن و میل و آرزو را در دل مرد میکاشت . اگر يك روز آنها را ترك می کرد برای این بود که روز بعد بهتر آنها را در میان پنجه های مخملی خود بفشارد . ضعف و زبونی وجدان مرد که علیرغم تمام اراده ، علی رغم تمام سعی و کوشش برای وفادار ماندن، چهره کسی را که زهر فراقش نشدنی هوس و شهوت را در کام او ریخته است زیر لب های خود حس می کند . در این دقایق ملایم و فرحبخش که صبح روشن دنیا جلای زندگی میبخشید ، سایه ماروا در مقابل نور حائل شده بود و تنخم اضطراب و نگرانی در اطراف خود می افشاند .

ناگهان پاپریکا بلند شد و گفت :

— پس تو آرزوی دیدن ماروا را داری ؟

- این چه حرفی است، پاپریکا ؟
 - من خیلی خوب این آرزوی ترا حس میکنم . جمیل، سعی نکن
 خودت را گول بزنی ! حسرت دیدار او حتی در خواب ترا رنج میدهد . تو
 بمن قول دادی که صادق باشی . پس اعتراف کن ، بگو!
 سکوت ابراهیم اعتراف گویائی بود . پاپریکا فهمید و بطرف دررفت .
 ابراهیم پرسید :

- کجا میروی ؟

- باطابق خودم .

- پاپریکا ! از من فرار می کنی ؟

- نه . ترا تنها میگذارم . هر دوی ما احتیاج بتنهایی داریم ...
 آنچه برای من تعریف کردی ، بیرحمی شومبرك ، این کاغذی که با فشار
 از يك محکوم گرفته است ، از این وقایع عجیب احساس سرگیجه میکنم .
 خواهش میکنم آرام باش و دیگر چیزی نگو .
 - قول میدهی که دیگر باو فکر نکنی ؟

پاپریکا دست خود را که روی دستگیره در گذاشته بود برداشت و
 بطرف تخت باز آمد و با سعی زیاد برای جلوگیری از تأثر خود به آرامی
 گفت :

- من دیگر هیچ چیز نمیتوانم فکر کنم مگر بتاريخ پنجم ژوئن، جمیل.
 ابراهیم با يك حرکت تند او را در آغوش گرفت و صورتش را غرق
 بوسه کرد . در حالی که سر ارایش میلرزید بایك احساس تند حشمتی او
 را در آغوش میفشرد :

- پاپریکای من ! تو يك فرشته هستی ! فداکاری تو عالی است و من
 از خودم خجلم .

- نه ... نه ... من فرشته نیستم .

- چرا ... من گناهکارم . شعله های دل گاهی بی خبر میسوزاند . من
 نمیخواستم باعث غصه و رنج تو بشوم ، تو که اینقدر نسبت بمن مهربان بوده ای،
 نوازشها و بوسه های توحیات مرا روشن کرده است و من قلب ترا مجروح
 کردم . ما مرد ها چه موجودات بیچاره ای هستیم و چقدر زبون و ذلیل
 احساساتمان هستیم ! سعی کن حرف مرا بفهمی پاپریکا ... من از اولین
 روزی که ترا دیده ام دوست داشته ام . هنوز هم همانقدر دوست دارم .
 و این اشکهایی که نزدیک است از چشمهای قشنگت بروی صورتت بغلطد

بزرگترین مجازات من است .

پاپریکا باشجاعت در مقابل تأثر و میل بگریه مبارزه می کرد . آهسته صورت ابراهیم را نوازش می کرد و درحالی که محبوب خود را تسلی میداد سعی می کرد خود را نیز آرام کند . زیر لب میگفت .

- حق باتوست، ما موجودات بیچاره ای هستیم . بدون اینکه بخواهیم بیکدیگر زخم میزنیم ، بخودمان ، بدیگران . اما غمهای ما وقتی زندگی یکنفر در خطر است بحساب نمی آید ... مرا بگو که باچه شوقی از تاریخ تولدم صحبت می کردم ، ششم ژوئن . واقعاً دیوانه بودم !

- به ! پنجروز دیگر مانده، پاپریکا ، در پنجروز خیلی کارها میشود کرد . بموجب تعهدی که کرده ام یکشنبه باید برای من آخرین تعطیل باشد . چون دوشنبه در نیمه شب ... اما از حالا تا دوشنبه شب من سر نو شتم را معین میکنم . پاپریکا از اطاق ابراهیم خارج شد و بطرف اطاق خود رفت . ناگهان بر اثر فکری که از مغزش گذشت احساس لرزشی در سراپای خود کرد و آن این بود که پانزده روز قبل با کمال سادگی با آخرین نامه دکتر شومبرک جواب نوشته و آدرس جدید در «آگه» را با و اطلاع داده بود .

فصل ششم

پاپریکا وارد سرسرای مجلل هتل « کارلتون » در « کن » شد. قبلاً لیست مسافرمین خارجی مقیم هتل را ورق زده و نام کسی را که جستجویی کرد یافته بود. بطرف دربان رفت و از او پرسید :

– مادام شومبرک در هتل است ؟

– ممکن است اسم خودتان را بفرمائید، مادمازل ؟

– لطفاً این پاکت را بایشان بدهید... من همینجا منتظر جواب آن میشوم.

دربان پاکت را گرفت و از نظر ناپدید شد. پاپریکا با قلب فشرده و نگران از اقدامی که میخواست بکند در انتظار جواب روی يك صندلی راحتی نشست.

وقایع بیست و چهار ساعت گذشته را بیاد آورد... يك تلگراف با درس پست رستانت در « آگه » باین مضمون : « حال دوست ما مرانگران کرده است ، یکشنبه چهارم ژوئن نزد شما خواهیم رسید ، بجمیل الخازن صحبتی نکنید . دوست شما دکتر شومبرک » او این تلگراف را در کیف خود گذاشته و در نشان دادن آن با ابراهیم مردمانده بود. سپس فکر کرده بود که رسیدن شومبرک موضوع خیلی مهمی است و اوحق ندارد ابراهیم را از آن مطلع نکند.

ابراهیم بعد از شنیدن خبر بالعنی بظاهر آمیخته باشوخی گفته بود :
– آهان ! نگفتم عزیزم ... میدانستم که گرک برای ساعت مهمانی ظاهر خواهد شد.

بعد از ناهار پاپریکا ناگهان تصمیمی گرفته و بیپانه رفتن پیش دندان ساز با اتومبیل به « کن » آمده بود.

مسافرین هتل که برای شنا بکنار دریارفته بودند برای خوردن چای به هتل برمیگشتند. يك مرد شیک پوش در اطراف پاپریکا می گشت و

سعی میکرد بهانه‌ای برای آشنایی با او پیدا کند ولی پاپریکا او را نگاه نمی‌کرد. دربان برگشت :

– مادموازال... خانم در اطاق ۲۷ منتظر شماست .
سپس خود جلوافتاد و پاپریکا را با سانسور هدایت کرد. چند لحظه بعد پاپریکا وارد راهروی آپارتمان شد و دستی بدر سالن زد.
– بفرمائید .

لحظه‌ای در آستانه درمردماند سپس داخل شد .
مارواشومبرك كه آماده خارج شدن بود در حالیکه يك كلاه حصیری سفید بر سر داشت در مقابل آینه كمده توال نشسته و بصورت پودرمیزد. سر را برگرداند و بایی اعتنائی زنی كه از خود اطمینان كامل دارد يك صندلی راحتی نزدیک كمدر را باو نشان داد:

– بفرمائید مادموازل ... من كاغذ شمارا كه نوشته بودید میل دارید مرا ملاقات كنید دیدم. كمی متعجب شدم چون دیدم بخودتان زحمت داده اید و تا اینجا آمده اید. با اینکه گرفتار هستم شمارا پذیرفتم .. فقط خواهش می‌كنم زودتره طلب را بگوئید چون ساعت شش كار لازمی دارم.
پاپریكا نشست :

– این مطالبی را كه می‌خواهم بشما بگویم ارزش آنرا دارد كه شما پنج دقیقه دیرتر بكارتان برسید .

– اول بگوئید ببینم کی شمارا اینجا فرستاده است ؟ ابراهیم ؟
– نه خانم ... ابراهیم نمی‌داند كه من بملاقات شما آمده‌ام ... من بدیدن شما آمده‌ام برای اینکه می‌خواستم راجع بموضوع مهمی تنها صحبت كنم.
ماروالولۀ روز لپ را روی كمده گذاشت و پاپریكا را نگاه كرد :
– آهان ! می‌خواهید مرا تهدید كنید ؟
– در كجای صحبت من تهدید می‌بیند ؟
– در لحن شما ...

– این لحن صحبت من مناسب موضوع مهم صحبت منست .. من نیامده‌ام شمارا تهدید كنم .. آمده‌ام از شما استمداد كنم . گوش بدهید ... زندگی محبوب من .. زندگی معشوق سابق شما در خطر است .. باز هم تكوار می‌كنم كه موضوع مهمی است ، خیلی مهم ...
آرامش پاپریكا ، ماروا را كه منتظر كلمات تند و زننده و فریاد و فحاشی بود دچار تعجب كرده بود . بایك حركت تند كلاه حصیری را از سر

برداشت و روی تختخواب پرتاب کرد :

– گفتید که زندگی ابراهیم در خطر است ؟ پس این موضوع اختلاف او با شوهر من حل نشده است .

– نه خانم ... حتماً شما نمیدانید که ...

– من میدانم که شومبرگ وسائل فرار ابراهیم را از زندان اسلامبول فراهم کرده است . ابراهیم چند نامه بآدرس من در برلن فرستاده بود که من بعد از مراجعت از يك سفر طولانی در شرق دور آنها را دیدم ... در این نامه ها همه وقایع را برای من حکایت کرده است . اما نمیدانستم که این داستان خود کشی هنوز ادامه دارد .

– این داستان حالا از همیشه غم انگیز تر شده است چون ابراهیم تعهد کرده است که روز پنجم ژوئن خود کشی کند و شوهر شما روز چهارم ژوئن باینجا می آید تا شاهد اجرای این تعهد باشد .
ماروا تکانی خورد :

– شومبرگ باینجا می آید ؟ شما از کجا میدانید ؟

– او بمن تلگراف زده است .

ماروا از جا برخاسته بود : برای آرام کردن آشفتگی خود سیگاری روشن کرد و چند لحظه بشعله فندك كوچك طلای خود چشم دوخت . در طول اطاق راه میرفت و باز میگشت . ناگهان در مقابل پاپریکا ایستاد و پرسید :

– بچه علت شما، دوست جدید ابراهیم، از شومبرگ تلگراف دریافت می کنید ؟ به کی خیانت می کنید ؟ باو یا بشومبرگ ؟

– به هیچ کس . من قربانی بیرحمی شومبرگ شما شده ام ... من در دست او آلت بی اراده ای بوده ام ... با کمال حماقت از يك سال پیش تا حالا همه حرکات و کارهایمان را باو اطلاع داده ام ... نمیدانم میفهمید یا نه ؟ این دکتر بیپناه يك مرض دروغی قلب ، يك مرض غیرقابل علاج مرا فریب داد . منهم احمقانه حرف او را بارور کردم، برای اینکه من وقتی متأثر میشوم زود گول میخورم .

پاپریکا بطور خلاصه وقایع اسکندریه را حکایت کرد . ماروا بادقت فوق العاده گوش میداد . پاپریکا در پایان گفت :

– این بود حقیقت قضیه . من آنها را برای شما گفتم برای اینکه وقت زیادی نداریم . شوهر شما دل مرا نسبت بابراهیم برحم آورد . منهم هر

روز بیشتر از روز پیش اورا دوست داشته ام و حالا از روزی که فهمیده ام چه خطری اورا تهدید می کند زندگی بر من حرام شده است .

- خوب می فهمم . شومبرك شما را از روز و روش مطلع کرده است برای اینکه نمیدانند ابراهیم دل شما را بیش از حد برده است ... در حقیقت با مطلع کردن شما مرتکب بی احتیاطی شده است . محبوب شما وقت دارد که فرار کند .

- چگونه؟ او فرار کند؟ اگر خیال می کنید ابراهیم کسی است که از مقابل دشمن فرار کند اورا خوب نمیشناسید . ابراهیم از آن آدمهایی نیست که در مقابل کسی عقب بنشیند .

- خیلی خوب از او دفاع می کنید ، ماداموازل .

- مگر آن موقعی که شما اورا در این انقلاب احمقانه کشیدید همراه شما نیامد؟ خیال می کنید غیر از او مردی پیدا بشود که بخاطر چشمهای قشنگ شما جان خودش را در خطر بیندازد؟

- وقتی يك مرد زنی را دوست دارد نباید از هیچ چیز بترسد .

- ومن بشما جواب میدهم : وقتی يك زن مردی را دوست دارد ، زندگی اورا بخاطر يك هوس بخاطر نمی اندازد ...

- خواهش می کنم آرام باشید . شما اینجا نیامده اید بمن درس عشق بدهید .

- حق با شما است . وقت مشاجره گذشته است . بی پرده صحبت کنیم خانم . من ابراهیم را دوست دارم . شما هم اورا دوست داشته اید . حالا هم شاید کاملاً از خیال او فارغ نشده باشید چون آنروز برای دیدنش خیلی اصرار می کردید . پس ما باید متحد بشویم و او را نجات بدهیم . من از آن زنهایی نیستم که با زندگی محبوب خود بازی می کنند ؛ من ترجیح میدهم همه چیز را فراموش کنم ، همه چیز را فدا کنم که اورا نجات بدهم . من حاضرم عزت نفس و حسادت و همه احساساتم را فراموش کنم خانم ، وتن به درد ورنجی بدهم که زندگی اورا نجات بدهم .

ماروا سیگار خود را که بآنها رسیده بود خاموش کرد و سیگار دیگری آتش زد . سپس در مقابل پاپریکا نشست و چشمهای روشن خود را به او دوخت . لحن محکم و مصمم این دختر موسیاه اورا وادار به تحسین کرده بود . - خلاصه ماداموازل پاپریکا ، شما واقعاً دوست مرا دوست دارید .

- دوست سابق شما را ... بله .

– من حق دارم بگویم «دوستم» چون خیلی بهتر از شما اورا میشناسم و اگر از فرار او صحبت کردم برای این بود که شما را امتحان کنم . من خیلی خوب با شجاعت و علو طبع ابراهیم آشنا هستم و برای او ارزش قائلم . میدانم هیچوقت بشو مبرك موقعیت اینرا نخواهد داد که بگوید : رقیبم از من ترسید .

– اگر برای او ارزش قائل هستید بمن کمک کنید ... بما کمک کنید . من برای همین پیش شما آمده ام . فقط برای همین ...
ما روا صندلی خود را جلو کشید و بطرف پاپریکا خم شد و با صدای محکمی گفت :

– شما الان گفتید که شاید من کاملاً از خیال ابراهیم فارغ نشده باشم ! جمله شما حق واقعیت قضیه را ادا نمیکند ، ماداموازل . من هنوز ابراهیم را آنقدر دوست دارم که سر نوشتش خیال مرا مشغول کند . نه ... بگذارید حرف بزنم ... شما خواستید که بی پرده صحبت کنیم . خود شما هر چه در دل داشتید گفتید . حالا نوبت منست . راست است که من بعد از وقایع غم انگیز اسلامبول مدت يك سال ناپدید شدم . ولی باید بدانید که قتل پدر بیچاره من که بدست همکاران سابقش صورت گرفته بود مرا مجبور کرد که برای پیدا کردن قاتل بیرحم او بهغولستان بروم و از وقایع اروپا بکلی بی خبر ماندم ... و اگر هم از وقایع مطلع میشدم برای نجات محبوبم از دست من کاری ساخته نبود ... پانزده روز قبل ببرلن برگشتم و امیدوار بودم که خبری از ابراهیم بدست بیاورم ... در آنجا نامه ها و تلگرافهای او مرا از وقایع يك سال گذشته مطلع کرد . در آخرین تلگرافی که از لندن فرستاده بود حتی آدرس خانه جدیدش در « آگه » را بمن نشان داده بود . فوراً با قطار سریع السیر « برلن - کن » حرکت کردم و میخواستم بدون خبر بخانه او وارد بشوم . اما آنروز صبح در ویلای اوزنی را که جانشین من شده بود در مقابل خود دیدم ...

– بعد چه شد خانم ؟

– بعد به هتل برگشتم و فکر کردم . باز هم تکرار میکنم که برای ابراهیم تصور خطری نمی کردم و اینروزها با و فکر می کردم . جز فکر او فکری نداشتم . زنی که يك مرد را دوست داشته است و هنوز دوست دارد وقتی بعد از يك سال جدائی مخصوصاً بعد از همهچه وقایع عجیبی او را در مصاحبت زن دیگری می بیند مبهوت و بی تصمیم برجا میماند ... از خودم

میپرسیدم که چه روابطی بین شما و او وجود دارد . يك دوست ساده هستید یا يك وسیله وقت گذرانی ؟ هر روز يك نامه می نوشتم اما بجای اینکه برای ابراهیم بفرستم آنرا میسوزاندم . دیروز با اتومبیل تا پانصد متری ویلا آمدم ... مدتی مردد ماندم بعد به « کن » برگشتم . نمیخواستم که اولین ملاقات ما بعد از سروصدا وزد و خورد با شما صورت بگیرد . باز در جستجوی وسیله ای برای دیدن او بودم که شما باینجا آمدید . خوب مادموازل پاپریکا ... حالا که یکدیگر را بهتر میشناسیم ، حالا که من با رقیبم با کمال صداقت صحبت کردم بگوئید ببینم از من چه میخواهید ؟

– خانم شما باید وسیله ای پیدا کنید که بدون خبر خود او نجاتش بدهید . برای اینکه اونمیداند که شما در « کن » هستید ... من باو گفتم که اسم زنی را که برای دیدن او آمده بود نمیدانم .
– واقعاً او هیچ نمیداند که ...

– نه ، خانم .

– پس عجالتاً از حضور من در اینجا چیزی باو نگوئید . . . صلاح در اینست .

– چه میخواهید بکنید ؟

ماروا دوباره از جا بلند شده بود ، در مقابل پنجره ایستاد . مثل اینکه جواب مسأله خود را در غروب طلانی مدیترانه جستجو می کرد . ناگهان برگشت :

– جزیك راه برای نجات او نیست . این راه راتا روز دوشنبه امتحان خواهم کرد . از حالا تا دوشنبه خواهش می کنم بهیچوجه نگذارید ابراهیم بفهمد که من در « کن » هستم ، وانگهی از فردا دیگر در « کن » نخواهم ماند . از نظر همه مردم غیر از شما ناپدید خواهم شد . گفتید شو مبرك روز چهارم باینجا میرسد . حتمی است که قبل از همه کس بدیدن شما خواهد آمد . بمحض اینکه از محل اقامتش مطلع شدید فوراً بمن خبر بدهید . دنباله اقدامات مربوط بمنست .

– آه ! اگر بتوانید ... اگر موفق بشوید که ...

– صبر کنید مادموازل ... هنوز حرفم تمام نشده است ... فکر میکنید که اگر من سعی می کنم همه چه معجزه ای صورت حقیقت بخود بگیرد بخاطر چشمهای قشنگ شما است ؟

آرامش خیال پاپریکا خیلی زود گذر بود . نگرانی جدیدی قلب او

را بهم فشرد :

— مقصودتان چیست خانم ؟

— شما گفتم که بارقیب خودم با صداقت رفتار می کنم . ادامه میدهم .
شاید اقدام من ب نتیجه برسد ... در این صورت قیمت آنرا از شما میخواهم .
— چه قیمتی ؟

— يك روز با ابراهیم ... این شرط خیلی روشن و صریح است و جای گفتگو نمی ماند ... من میخواهم که بعد از نجات ابراهیم يك روز تمام را با او بگذرانم ... و بعد از این روز وضع از دو صورت خارج نیست : یا ابراهیم بعشق شما وفادار میماند ، در این صورت این روز عشق ، روز عزای آرزوها و امید های من خواهد بود ؛ یا معشوقه قدیم خود را ترجیح میدهد و در این صورت شما باید در گوشه ای بنشینید و به نشیب و فراز هوسهای انسانی فکر کنید . و اگر علیرغم اقدامات ما او با وضع غم انگیزی چشم از دنیا پوشید من و شما بر مزار يك مرد شجاع که طبعی بلند و قلبی پاك داشت ، اشك خواهیم ریخت .

جواب ماروا بیرحمانه و قطعی بود و مثل ضربه سختی بردل پاپریکا فرود آمد . دستهارا بهم میفشرد . قلبش بشدت میزد . با کینه و نفرت ماروا را نگاه می کرد . تنها چیزی که کمی این کینه را تخفیف میداد ، امید ضعیفی بود که با اقدامات او داشت . در جام زهری که این زن گرجی باو تعارف می کرد کمی عسل نیز وجود داشت . او بخوبی میدانست که فقط ماروا ممکن بود بتواند از وقوع حادثه جلوگیری کند . تنها او بود که احتمال داشت بتواند خطر را از جان ابراهیم دور کند .

اراده سرنوشت چنین بود که این كمك از جانب ماروا شومبرك بیاید . پاپریکا یکبار دیگر می فهمید که سعادت های انسانی بقول فیلسوف ژاپنی مثل ظرف چینی شکننده و چون جرعه چای زود گذر است .

یکروز با ابراهیم ! ... این کلمات ناسزائی زننده بعشق پاپریکا بود . اما در طول زندگی کوتاه خود فهمیده بود که عشقهای بزرگ باید با فداکاری و از خود گذشتگی توأم باشد .

قلب مرد یازنی که عاشق است باید رنج کشیدن را بیاموزد و مانند سربازی که بجبهه جنگ میرود منتظر زخمی شدن و از کار افتادن باشد . عشقهای بزرگ را از گذشت ها و فداکاریهای آنها می شناسند .
ماروا هنوز در برابر پنجره ایستاده بود . در اطراف اندام او بر اثر

تابش نور غروب خورشید يك هاله نورانی برنك زعفرانی دیده میشد .
این زن عجیب بر روی زمینه آسمانی که برنك طلائی درآمده بود
بزنان جنگجوی یونان قدیم شباهت داشت . او مثل زنان جنگجوی یونانی
پستان راست خود را نمی برید تا باتیرو کمان جنك کند. او باراه آهن تمام
آسیا را زیر پا میگذاشت تا در جمهوری چین بجستجوی قاتل پدرش
بپردازد .

پاپریکا گوئی مجذوب و مقهور نگاه چشمهای روشن ماروا شده بود؛
مثل پرنده ای که بر اثر مانیه تیسیم نگاه مار برجا میماند در برابر نگاه او
بیحرکت و ضعیف برجا مانده بود و اثر این نگاه بقدری قوی بود که
پاپریکا، دخترتند و پرهیجانی که در موقعیت دیگر شاید رقیب خود را خفه
کرده بود، بدون عکس العمل تند باین پیشنهاد گوش میداد. مداخله زنی که
ابراهیم در خواب اسمش را بر زبان داشت سرنوشت شومی بود که در مقابل
آن جز تمکین چاره نبود .

ماروا تکان نمیخورد. نگاه او به پاپریکا ، نگاه پیروزی بر رقیب
نبود زیرا این پیروزی برای او خیلی آسان بود . حتی فکر این که ممکن
است این عروسك پاریسی در قلب ابراهیم جایی داشته باشد از خاطرش
نمیگذشت و نسبت باین دختر بیچاره که آمده بود از او استمداد کند احساس
رحم میکرد .

در اعماق فکر او پاپریکا در حقیقت بحساب نمی آمد. اگر او را بادقت
نگاه می کرد برای این بود که میخواست از خلال وجود پاپریکا عشق ابراهیم،
حرکات ابراهیم ، هیجانات ابراهیم را آنطور که میشناخت ببیند.

— چه شد مادموازل ، از كمك من باین قیمت صرف نظر میکنید ؟
ماروا خیلی آرام این سؤال را کرده بود . پاپریکا بلند شد و با
تسلیم و رضا جواب داد :

— خانم وقتی بیک نفر در میان رودخانه دست و پا میزند ، آنهایی که
برای نجاتش آمده اند سراینکه او را بکدام ساحل ببرند گفتگو و مجادله
نمی کنند .

— شما هم در نجات او بمن كمك می کنید ؟

— قول میدهم .

-- پس به ویلا برگردید... با ابراهیم چیزی نگویید و اگر دكتر شومبرك
رسیده است عصر فردا که شنبه است به شماره ۲۱۴ « سن را فائل »

بمن تلفن بزنید .

— به ۲۱۴ ؟

— این نمرة تلفن یکی از دوستان من است که باو خیلی اطمینان دارم .
او در ویلا « سمیرامیس » منزل دارد . من از فردا بطور ناشناس در منزل
اواقامت می کنم .

يك ربع ساعت بعد ، پاپریکا در اتومبیل نشسته و بسوی خانه بر میگشت .
جلال و زیبایی غروب آفتاب روی دریا در نظرش جلوه ای نداشت . اضطراب
و امید در قلب او لحظه به لحظه جای خود را بیکدیگر می دادند . انعکاس يك
صدای دور سر هر يك از پیچ های جاده در گوشش طنین می انداخت :
« یكروز با ابراهیم ... یكروز با ابراهیم ... یكروز با ابراهیم ... »



فصل هفتم

آخرین یکشنبه...

روزشومی که اکنون ابراهیم در پایان آن دراطاق خود بجزئیات وقایع آن می‌اندیشد: تب پاپریکا از صبح، آثار اضطراب در صورت او، اصرار او باینکه قبل از رسیدن شومبرک فرار کنند، اعتراض ابراهیم که درعین مهربانی بالحن مصممی جواب داده بود:

-- برای آخرین بار خواهش می‌کنم، عزیزم، از من نخواه که فرار کنم... این ناسزائی است که من مستحق آن نیستم. من هیچوقت بقیمت بی‌غیرتی از مقابل خطر فرار نمی‌کنم و بهیچوجه قبول نمی‌کنم که دست زنی برای نجات من اقدام کند... این را برای این می‌گویم که تو بی‌جهت سعی نکنی دل شومبرک را برحم بیاوری. شومبرک حسابی بامن دارد که باید تسویه کند. ما آنرا بین خودمان تسویه می‌کنیم. او مدتها وقت صرف نقشه انتقامش کرده است و مدت یکسال است از آن لذت میبرد و هر اقدامی از جانب تویی فایده است.

ساعت شش عصر است. ابراهیم مشغول نوشتن نامه است. این نامه را بمباشرا ملاکش در قاهره مینویسد و اراده و وصیت خود را در صورت بروز يك حادثه برای او شرح میدهد.

اطمینان بپایان فجیع و نزدیک آرامش او را مختل نکرده است. وقتی این نامه پایان میرسد، شروع بنوشتن نامه دیگری میکند. این یکی را آهسته‌تر مینویسد. مثل اینکه هر کلمه را می‌سنجد و با هر جمله طوفانی از خاطرات گذشته در مغز آشفته او برپا میشود:

«ماروا،

ساعت آن فرا رسیده است که بگناه عشق تو مجازات شوم. آنگاه که در جاده برلن از دور خطوط قشنگ صورت ترا تماشا می‌کردم، وقتی بتو نزدیک شده بودم و ظرافت و زیبایی بدن ترا در بلوز زرد و قرمز که

رنگهای آن تا آخرین لحظه زندگی در خاطر من خواهد ماند تحسین می کردم، وقتی صدای دلنشین تو لرزشی که پیشرو عشقهای بزرگ است در بدن من بوجود می آورد، وقتی که برای اولین بار پوست لطیف ترا لمس می کردم آیا می توانستم حدس بزنم که بوسه آنشب مهری بود که بر فرمان مرك من زده می شد؟

ماروا، من هیچ افسوس نمیخورم. ما یکدیگر را دیوانه وار دوست داشته ایم؛ یکدیگر را رنج داده ایم، برای اینکه ظاهری اعتنائی تو مرا نگران می کرد و حسادت من تو را آزار میداد. کلمات تلخ بین بوسه ها، سکوت های قهرآمیز قبل از آشتی های دل انگیز، همه را فراموش کنیم و جز گنجینه گرانبهای خاطرات شیرین دقایقی که تو دختر دل بند موطلائی من در آغوشم بودی چیزی در دل نگه نداریم. جز خاطره شیطانی و مقدس هم آغوشها، یاد لحظات مستی و بی خبری گذشته، همه چیز را از صحن دل بیرون کنیم. آیا من اشتباه می کنم، ماروا، اگر در آستانه مرك ادعا کنم که هیچ مردی در دنیا ترا مثل من دوست نداشته است و هیچ زنی در دنیا چون تو شهد لذت و سعادت را در کام من نریخته است؟

ماروا، در همان موقعی که این نامه بدست تو میرسد شاید از رابطه من با يك دختر فرانسوی نیز آگاه شوی. باید حقیقت را بدانی:

وقتی شو مبرك مرا از زندان اسلامبول نجات داد، تصمیم گرفت که بزندگی پابندم کند تا هنگام ترك آن بیشتر رنج ببرم. یقیناً حالت روحی مرا بلافاصله بعد از این فرار معجزه آسا حدس میزنی. تو میتوانی حدس بزنی عکس العمل کسی که طناب دار را تقریباً بگردن خود حس کرده است و ناگهان در يك کشتی تفریحی میان دو زن خوشگل معطروسخی قرار میگيرد چیست.

شو مبرك که روح انسانی را خوب میشناسد بخوبی فهمید که من غریق مطیعی هستم که حاضرم اولین دستی را که به کمک من دراز شود بگیرم. او پاپریکارا بمن داد. این دختر پیرستاری من پرداخت، مرا مشغول کرد، تنهایی را در این دنیا در قالب جمیل الخازن از یادم برد. او مرادوست داشت و من تحت تأثیر مهربانی و نشاط او قرار گرفتم. بخاطر او در نتیجه محبت های این پرستار بیست ساله توانستم بزندگی ادامه دهم و حتی گاهی تاریخ پنجم ژوئن را از یاد ببرم. اما اغلب در این روز های احتضار توأم با خوشبختی بیاد تو می افتادم، آنوقت بتونا می نوشتم و نامه من بدون جواب میماند. حتی حالا نمیدانم که تو زنده هستی یا قربانی انتقام انقلابیون

شده ای و قبل از من کفاره گناهانت را داده ای . این نامه نیز شاید بنامه هائی که در بانك برلن انتظار ترا میکشند ملحق شود یا آنها در گرد و غبار يك جعبه درمیان صورت حساب مشتریان زرد خواهد شد ؛ و بعد ها يك آدم كنجكنا و آنها را باز خواهد كرد و مدت چند دقیقه باین داستان غم انگیز و فراموش شده ما فكر خواهد كرد . زندگی يك زن عجیب و زیبا ، مرك مردی که او را دوست داشت ، برای زنده ها ارزش بیش از چند دقیقه دقت را ندارد .

اما اگر تو نامه های گذشته مرا دریافت کرده ای و در قید بندگی هوسهایت ، ترجیح داده ای مرا فراموش کنی ، با وجود این اجازه بده بتو بگویم ، ماروا ، که توفشنگترین عشق من بودی . در مقابل فراموشی و بی اعتنائی تو ، عزت نفس و غرور خود را بخاك میاندازم و تکرار می کنم که تو درد دنیا قشنگترین عشق من بودی و آنسوی دیوارهای حیات نیز بزرگترین عشق من خواهی بود .

فردا ، پنجم ژوئن ، شومبرك در برابر من حاضر خواهد شد . اگر من بخواهم بقول و تعهد خودم احترام بگذارم باید خودم را بکشم . و اگر از مرك بترسم خود کشی من بدست او انجام خواهد شد . مگر اینکه بهمه چیز پشت پا بزنم و او را بکشم و خود را تسلیم دادگاه کنم . اکنون قادر نیستم بتو بگویم که فردا زنده خواهم بود یا مرده اما اگر آخرین بیست و چهار ساعت زندگی من نزدیک میشود ، اگر بقول و کیل مدافعم در اسلامبول مرك با پنجه های سرخ که يك سال بمن مهلت داد فردا شب بدیدن من میآید ، بدان ، ماروا ، که دردم مرك نام ترا بر زبان خواهم داشت و با یاد تو جان خواهم داد . در آن لحظه آخر تمام آنهایی را که دوست داشته ام بدست فراموشی خواهم سپرد ، همه را از زیباترین و عجیبترین آنها فراموش خواهم كرد و عقوبت این حق ناشناسی را در برابر خدائی که شاید يك روز از ما بازخواست کند بجان میخرم . حتی آن کسی را که از يك سال پیش با منمیت و مهربانی بیش از حد مرا تسلی داده است فراموش خواهم كرد و قبل از اینکه بدیاریستی روانه شوم تمام فكر من متوجه تو خواهد بود . متوجه تو ماروا ، تو زن من دردنیای باقی ، تو که آخرین لحظات زندگی مرا روشنی میبخشی و بمن كمك می کنی که بدون تأسف بمیرم .

چهارم ژوئن ۱۹۲۹ ، ابراهیم بيك



ابراهيم بيك نامه خود را پايان رسانيده و با موم سپاه آنرا مهر کرده است. در اطاق خود تنها است، زیرا از پاپريکا خواهش کرده است که آرامش خيال او را برهم نزنند. از جا بلند ميشود، در را باز می کند، روی نرده چوبی کنار پله خم ميشود و صدا ميزند:

- پاپريکا ... بيا بالا عزيزم.

پاپريکا که روی صندلی راحتی نشسته و کتاب میخواند یا بهتر بگوئیم، در مقابل يك کتاب باز فکر فرو رفته است، از جا بر میخیزد و با طاق محبوب خود ميرود:

- اين يك ساعت چه کردی، جميل؟

- وصيتم را نوشتم!

- اه! جميل!

- از کلمات وحشت نکن دخترم ... لازم بود. پاشا مرا مال در قاهره را مطلع کنم ... و دستورهائی از جمله مربوط بتو باو بدهم ...

- جميل!.. من بتو اجازه نمیدهم که ...

پاپريکا با صداقت و صميميت اعتراض میکند ... ابراهيم با نگاهی محبت آمیز حرف او را قطع میکند:

- منم بتو اجازه نمیدهم اعتراض کنی پاپريکا. اگر آنچیزی را که بتو تقدیم میکنم قبول نکنی بدبخت خواهم مرد ... اين نامه را فردا صبح میفرستم. اما يك نامه دیگر نوشته ام که نمیخواهم بدون اطلاع تو بفرستم. پاپريکا ... من دیگر نمیخواهم چیزی را از تو پنهان کنم ... اسم گیرنده را بخوان.

پاپريکا نگاهی پیاکت می اندازد و نگاه خود را که در آن تسلیم و رضا خوانده ميشود به ابراهيم میدوزد:

- حدس میزد، جميل ... وقتی پائین نشسته بودم بخودم میگفتم:

« الان جميل مشغول کاغذ نوشتن بما رواشوم برك است. »

- لازم بود که باو کاغذ بنویسم ... نمیتوانستم ننویسم ... حالا که حدس زده ای بمن نگاه کن ... و خوب گوش بده ... نصف شب فردا ممکن است من مرده باشم؛ از تو تقاضا میکنم بمن با کمال راستی جواب بدهی: « آیا باید این نامه را ببر لن بفرستم یا برای زن ناشناسی که آنروز بدیدن من آمده بود؟ »

پاپريکا خاموش ميشود. ابراهيم دستهای او را درست گرفته و

سعی می کند اورا وادار باعتراف کند :

– پاپریکا تو افشای حقیقت را بکسی که در آستانه مرگ است مدیونی .
اگر ماروا بدیدن من آمده و اگر آن زنی که روز بعد تلفن میکرد خودار
بود ، تو یقیناً میدانی که در کجا اقامت دارد ... و میتوانی این نامه را
باو برسانی .

پاپریکا هنوز ساکت است . ابراهیم ادامه میدهد :

– بمن قول شرف بده که از هویت آن زن ناشناس خبرنداری .
پاپریکا با چشمهای آشفته محبوب خود را نگاه میکند :

– اگر این زن مارواشومبرك باشد و اگر من آدرس اورا بدانم و
بتو بدهم آیا فوراً پیش او نمیروی ؟

ابراهیم حقیقت را در چشمهای پاپریکا که نمیتواند دروغ بگویند
خوانده است . بطرف میز می رود ، نامه را برمیدارد ، آن را بطرف پاپریکا
دراز می کند و با ملایمت جواب میدهد :

– هرچه گفتنی بود گفتم ، پاپریکا ... پس این نامه را بتو می سپارم .
میتوانی بمیل خودت آنرا بسوزانی یا بمقصد برسانی ...
– جمیل این کاغذ امشب بدست گیرنده اش میرسد .
– پس منهم از دیدن او خودداری میکنم .

مثل دو طفل که در کنار دریا سعی میکنند با سدی که از ماسه های
ساحلی ساخته اند جلوی امواج را بگیرند ، آنها سعی میکنند با خواست
سرنوشت مبارزه کنند . در آستانه این واقعه غم انگیز میکوشند که باز
خود را فریب ندهند . هیچکدام از آنها روح پستی ندارند . هر يك سعی
می کند که موجب رنج بیهوده برای دیگری نشود . اما افعال آنها قوی
تر از اراده شاعر آنهاست . پاپریکا نامه مهرشده را دردست دارد . اگر
آنها باز کند و بخواند هر کلمه آن ضربه التیام ناپذیری بعشق او خواهد
زد ولی او تصمیم گرفته است که مأموریت خود را با صداقت انجام دهد .
ابراهیم در آرزوی دیدار ماروا جان میدهد و با وجود این آرزو میل بی
انتهای خود را در پای حق شناسی قربانی میکند .

– من الان با تو بمیل میروم جمیل . نامه ترا خودم بدست گیرنده اش میدهم .
وقتی ابراهیم میخواهد جواب بدهد مستخدمه در آستانه در نمایان
میشود . يك سینی روی دست دارد .

– چه می‌خواهید «آنا»؟
 – این کارت برای آقا است .
 ابراهیم کارت ویزیت را می‌خواند:
 د کتر هو گو شومبرك
 اشلوس اورليك

پاپریکا با اضطراب می‌پرسد :

– کی آمده ؟

– شومبرك .

نگاه پاپریکا که بنگاه حیوانی درمانده و زخم خورده شبیه است
 ابراهیم را متوحش می‌کند. بطرف او می‌رود و سعی می‌کند او را تسلی دهد.
 نزدیک شدن نبرد ابراهیم را نیز بهیجان آورده است :

– پاپریکا... دخترم، چشم‌هایت مثل چشم‌های موش کوچکی شده که به
 تله افتاده است . چرا ؟ دکتر عزیز ما آمده است نبض مرا امتحان کند...
 وقتی بچه بودی حتماً در آلبوم عکس‌های مخصوص بچه‌ها عکس آن گرگی
 که گوسفند را قبل از خوردن امتحان می‌کند دیده‌ای ... این مدجدید و
 متمدن همان قصه است ... اما تا فردا شب خیلی وقت هست ، حتی آنقدر
 وقت هست که کره زمین منفجر شود !

– جمیل ! جمیل ! تو مرا مبترسانی وقتی با این لحن شوخی می‌کنی...
 باید ... من باید شومبرك را ببینم ... اول من باید ...
 - نه ، دخترقشنگم... کاری که تو باید اول بکنی اینست که تاوقت
 هست نامه‌ای را که بتو داده‌ام بمقصد برسانی. برو عزیزم ... وقتی شومبرك
 وارد سالن شد تو برو . بعد از رفتن او همدیگر را می‌بینیم .

– جمیل !... جمیل !... من می‌ترسم ...

- این مرد قبل از پنجم ژوئن هیچ کاری بمن نمی‌تواند بکند... امروز
 چهارم است ... برو ... نگران نباش ...

پاپریکا بیرون می‌رود . ابراهیم از پله‌های چوبی پائین می‌آید .
 دکتر شومبرك در سالن مقابل يك تابلو ایستاده و با علاقه بتماشای آن
 مشغول است . سر را برمی‌گرداند و با لحنی شبیه لحن يك خریدار تابلو
 که بمنزل یکدوست صمیمی آمده است می‌گوید :

– سلام ابراهیم بيك... این تابلوی «ادوارد شیمو» را از کجا پیدا
 کرده‌اید؟ چقدر دلم می‌خواست این تابلو را در اطلاق کارم در «اورليك»
 بدیوار می‌زدم .

فصل هشتم

خونسردی شومبرك ابراهيم را متعجب کرده است. بعد از يكسال پرحادثه، شومبرك با همان قیافه آرام در مقابل او حاضر شده و قبل از بالا بردن پرده آخر که با احتمال خیلی قوی غم انگیز خواهد بود راجع به هنر نقاشی و تابلو صحبت میکند. ابراهيم که نمیخواهد در خونسردی از رقیب خود عقب بماند بالحنی تمسخر آمیز میگوید :

-- سلام، دكتر شومبرك ... اگر از این تابلو خوشتان می آید بردارید. آنرا بشما تقدیم میکنم چون ممکن است چند وقت دیگر آنرا حراج کنند. -- مرسی ، ولی نمیتوانم قبول کنم ... اگر همانطور که میگوئید بعدها گنجینه های شمارا خواستند بفروشند آنرا میخرم ... اما مثل اینکه از ملاقات من متعجب نیستید. منتظر من بودید ؟

-- من میدانستم که در این نواحی ظاهر خواهید شد . ماداموازل پاپریکا بمن گفته بود .

- معذرت میخواهم . فراموش کردم از حال او پیرسم .
- تا امروز با کمال دقت وظیفه ای را که بعهده او گذاشته بودید انجام داده است .

- اما این دختر ساده و پاکدل واقعاً شما را دوست دارد ... شغل دلربائی و دلبری را تا آخر ادامه داده اید .

- دلربائی يك شغل نیست، شومبرك .

- شاید يك كار هنری است ؟

- نه، يك سرنوشت غیر قابل تغییر است. بعضی مردها هستند که بدون اینکه خودشان بخواهند از زنهای دل میبرند. حد اعلای سفاقت آنها اینست که از این دلربائی بخود مغرور میشوند و آنرا بحساب زرنگی خود میگذارند. آدم پرمدها آن احمقی است که به نتیجه کار چشم و ابرو و دهنی که خود در ساختن آن هیچ رلی بازی نکرده است مغرور شود .

– تواضع و فروتنی شما قابل تحسین است، ولی در هر حال يك نکته مسلم است و آن اینست که شما قلب مادموازل پاپریکا را تصرف کرده اید و او بشما کمک کرده است که متوجه گذشت زمان نشوید و این مطابق دلخواه است . آیا دوباره بزندگی علاقمند شده اید ؟
– هیچوقت بی علاقه نشده بودم .

– چه بهتر !
دکتر شومبرک نگاهی بساعت می اندازد و اضافه می کند :
– ساعت هفت است . مادموازل پاپریکا در منزل نیست ؟ خیلی دلم میخواست بایشان ...

لحظه ای مردد میماند. ابراهیم جمله او را تکمیل می کند :
– تبریک بگوئید ؟
– نه ، سلام بگویم .
– آیا واقعاً ضروری است که شما با او صحبت کنید ؟
– چرا صحبت نکنم ؟ من تا حدی معمار بنای خوشبختی هردوی شما هستم .

ابراهیم بیک ساکت میشود و چشم بصورت آرام شومبرک میدوزد . چشمهای دکتر زیرانبوه موهای خاکستری او میدرخشد . ابراهیم بیاد حرفی می افتد که سابقاً از یکی از آشنایان شومبرک شنیده است :
« شومبرک يك مخزن الکتریسته است که میتواند با يك نگاه انسانرا دچار برقزدگی کند . » چشمهای کشیده و دماغ عقابی و لبهای باریک او را که اطراف آن پائین افتاده است بدقت نگاه میکند و از خود میپرسد که آیا اینمرد واقعاً قادر است کسی را دوست بدارد و آیا جز خرد کردن اراده دیگران و بازی کردن با روح های سرگردانی که دردسترس خود یافته است احساس لذت دیگری کرده است ؟ حتی هرگز رنج کشیده است ؟

در ملاقاتهای اولیه ، او ادعا کرده بود که جدائی زنش بزرگترین رنج زندگی او بوده است . اما ابراهیم نمیتواند ادعای او را قبول کند . بنظر او محال مینماید که این مرد عجیب بانگرانی و لرزش مهر از سربیک نامه عشقی برداشته باشد یا با التهاب انتظار معشوقه ای را کشیده و یا بر يك گل پژمرده فراموش شده در میان اوراق يك كتاب اشك ریخته باشد .
ابراهیم ناگهان می پرسد :

– ممکن است بفرومائید برای چه و بچه مقصودی بدیدن من آمده اید ؟

- اولاً برای تبریک گفتن بشما . برای اینکه اگر از قیافه و ظاهر قضاوت کنیم بنظر نمی آید که شما در آستانه يك تصميم خطير باشید ... البته ابراهيم بيك ، من درجه شجاعت شما را میدانم و نمیخواهم بگویم منتظر بودم شما را غرق در عرق ترس و اضطراب در تختخواب ببینم . ولی با وجود این شما در برابر يك واقعه اجتناب ناپذیر خیلی خونسرد هستید .
 - شومبرك ، صحبت از غیر قابل اجتناب بودن درباره مرگی میشود کرد که بر اثر وقایع خارجی بر انسان نازل شود ولی خودکشی غیر قابل اجتناب نیست . مثلاً اغلب دیده شده که بعضی اشخاص قبل از خودکشی دشمن خود را میکشند . حتی گاهی بعد از کشتن دشمن از کشتن خود منصرف میشوند .

شومبرك با همان قیافه سرد و لایتغیر جواب میدهد :

- نمیدانم آنچه میگوئید اشاره غیر مستقیمی بامکان کشتن من تا فردا و روزهای بعد است یا نه . در هر حال باید شما را خبر کنم، ابراهيم بيك، که باید عجله کنید . در این لحظه ای که با شما صحبت میکنم در جیب کتم يك رولور در میان انگشتها دارم که آماده مقابله با هر نوع سوء قصدی از جانب شما است . من با کمال صداقت این موضوع را بشما میگویم، چون از آن کسانی نیستم که دشمن خود را از عقب میزنند ...
 - میدانم که شما همیشه با تأخیر انتقام میگیرید .

- من میخواهم شما را مجازات کنم و این حق منست و ما باین مسأله حل شده بر نمیگردیم . می بینم که مردی که من او را از طناب دار نجات داده ام بجای اینکه تعهد و امضای خودش را مثل يك جستمین حقیقی محترم بشمارد و بعهده خود وفا کند قصد سوئی نسبت بشخص من دارد ! باز امشب بوضع شما فکر خواهم کرد و فردا نتیجه محاکمه را بشما اطلاع خواهم داد.
 - نتیجه محاکمه ... پس شما هم قاضی و هم طرف دعوا هستید ؟
 شما همه نوع حق برای خودتان منظور می کنید ، شومبرك .
 - من برای خودم حقی را منظور می کنم که عدالت برای من منظور کرده است .

- شما با اصول عدالت بمیل خودتان بازی می کنید .

- بله ، مخصوصاً وقتی بخودم اجازه میدهم که يك زندانی را که محاکم ترك مطابق موازین قانونی محکوم بمرك کرده اند از زندان فرار بدهم ... يك زندانی که اگر مداخله من نبود حالا استخوانهایش را هم سگها

جویده بودند!... ابراهیم بيك، لذت زندگی چشم واقع بینی و انصاف شما را کور کرده است...

باین حرف چه جوابی میتوان داد؟ ابراهیم بهتر از همیشه می فهمد که وضع اوتا چه حد مبهم است. شومبرك در حالیکه دست راست رادر جیب کت دارد از جا بلند میشود.

- ابراهیم بيك ما همه گفتنی ها را گفتیم. هنوز فرصت دارید؛ قبل از اینکه نجات دهنده خودتان را بکشید فکر کنید... خدا حافظ... با شما دست نیده‌م چون دور از احتیاط است... احتیاطاً دست من روی ماشه رولور است و ماشه این رولورها خیلی حساس است.



پاپریکا با اتومبیل بسن رافائل آمده است. يك عابرویلای «سمیرامیس» را با و نشان میدهد. این ویلا عبارت از يك ساختمان بزرگ سفیدرنك بسبك معماری اسپانیائی و يك باغ زیبا در کنار دریا است. پاپریکا از زیر درختان کاج عبور میکند. هیچ نوری از پشت شیشه های عمارت دیده نمیشود. خانه بنظر غیر مسکون میآید.

پاپریکا با قدمهای مردد از پله های موزائيك جلوی عمارت بالا میرود و زنك در را بصدا درمیآورد. بعد از چند لحظه يك مستخدم سیاه چرده که فینه قرمز بر سر دارد ظاهر میشود.

- مادام شومبرك اینجا منزل دارد؟ بگوئید مادموازل پاپریکا میخواهد او را ببیند. خیلی فوری است...
- بله مادموازل.

مستخدم که بدون صدا روی موزائيك خوشرنك سرسرا راه میرود چند لحظه بعد باز میآید و پاپریکا را وارد سالن مجللی که پنجره عربض شیشه ای آن روبه دریاز میشود هدایت میکند.

جزئیات اطاق بزحمت تشخیص داده میشود؛ اما نگاه پاپریکا بطرف انتهای سالن جلب میشود و در آنجا روی يك میز کوتاه يك لامپ خیلی ضعیف، دوفنجان قهوه ترك و يك بشقاب نان شیرینی و يك جعبه چوب آبنوس پراز سیگار و يك خنجر عربی مرصع را روشن کرده است.

يك زن روی کوسن ها دراز کشیده و سیگار میکشد و دستها را زیر سر گذاشته است. يکزن دیگر که کسی جز مارواشومبرك نیست روی قالی کف سالن نشسته و بهبل راحتی تکیه داده است و بایك گردن بند مروارید

بازی میکنند .

ماروا با صدای آهسته شروع بصحبت میکند، گویی نمیخواهد رشته افکار دوست خود را قطع کند :

– مادموازل پاپریکا ، از ملاقات شما حس میکنم که در «آگه» چیز های تازه هست؛ بفرمائید بنشینید .

پاپریکا می نشیند، اما مثل اینکه از حرف زدن در حضور زن ناشناس ناراحت است. ماروا این موضوع را حس میکند :

– دوست من نعیمه محرم اسرار منست ... وانگهی یادم رفت شما را معرفی کنم : مادموازل پاپریکا ستاره موزیک هال ؛ مادام ذهاب پاشا. زن مصری بطرف پاپریکا بر میگردد و بسلام او با تبسمی محبت آمیز جواب میدهد .

خانم ذهاب پاشا زوجه ذهاب پاشا ، قهرمان مبارزات استقلال مصر، زنی فوق العاده زیبا است که هر ساله در ماه آوریل از مصر بفرانسه می آید و در ویلای سمیرامیس در «سن رافل» با استراحت میپردازد. دوست خیلی صمیمی ماروا است و این دوستی را بارها با محبت و صداقت و فداکاری ثابت کرده است . تمام جزئیات رابطه او را با ابراهیم میدانند . وقتی بوسیله ماروا از حضور معشوق سابق او در «آگه» مطلع شده است با صمیمیت بکمک او آمده است .

پاپریکا بسؤال گنگ ماروا جواب میدهد :

– بله خانم ، خبر تازه هست . دکتر شومبرک به « کنت دازور » رسیده است .

– چطور مطلع شدید، مادموازل پاپریکا ؟

– نیم ساعت پیش بدیدن ابراهیم آمد .

ماروا با قیافه متفکر از جا بر میخیزد . نعیمه بطرف پاپریکا خم شده است. او نیز از این خبر احساس ناراحتی می کند :

– پس الان ابراهیم و شومبرک با هم هستند ؟

– بله .

– و شما آنها را تنها گذاشتید ؟

– ابراهیم بمن قدغن کرد که با شومبرک راجع باو صحبت نکنم .

– آدرس شومبرک را نفهمیدید ؟ این نزدیکیها منزل گرفته است ؟

– نه ... چطور میتوانستم آدرس او را بفهمم در صورتی که او را ندیدم .

ماروا در اطاق قدم میزند . نعیمه او را نگاه می کند :

– چه میخواهی بکنی عزیزم ؟

– وقت را نباید تلف کنیم ... برای شام منتظر من نباش، نعیمه .
نگران هم نباش . تا آخر شب بتو تلفن میزنم .

ماروا بطرف در سالن میرود . پاپریکا اورا صدا میزند :

– خانم ... يك كاغذ برای شما دارم ... هر چند انجام این کار برای من دردناك است ، اما بابراهیم قول داده ام كه آنرا بشما برسانم .

ماروا بتندی برمیکردد و پاكت كوچك را كه موم سیاه روی آن دیده میشود میگیرد و در سینه پیراهن دكولته خود میگذارد . در حرکت تند او هیجان پنهانش خوانده میشود :

– مرسی مادموازل ... من حالا سعی می کنم او را نجات بدهم ...
يك سؤال دیگر: آیا شومبرگ با اتومبیل بملاقات ابراهیم آمده است ؟

– بله ... وقتی از خانه بیرون آمدم در جاده جلوی در باغ يك اتومبیل برنگ آبی سیرایستاده و در پشت آن روی پلاك سفید حروف C S دیده میشد .

– باید اتومبیل خود او كه پلاك چكسلواکی را دارد ... مرسی مادموازل ... شما را در جریان وقایع خواهم گذارد .



شوفر ماروا كه اتومبیل را درصد متری ویلا متوقف ساخته، بفرمان خانمش برای شناسائی اتومبیلی كه چراغ قرمزش اذدور میدرخشید رفته است، برمیکردد و گزارش مأموریت خود را میدهد :

– نه خانم ... اتومبیل فرانسوی نیست . يك « بنز » است .

– بسیار خوب ... بهر حال، ما بموقع رسیدیم . گوش کنید، ادوارد ... این « بنز » را از نظر دور ندارید؛ بمحض اینکه دیدید حرکت کرد با فاصله او را تا مقصد تعقیب کنید .

– بسیار خوب خانم .

شب تقریباً فرا رسیده است . ماروا در گوشه اتومبیل خود بفکر فرو رفته است . باد با زلف او بازی می کند . در انتظار است . برای اینکه انتظار و بی حوصلگی آزارش ندهد خود را با فکر تکمیل نقشه ای كه طرح کرده است مشغول میدارد . میان درختهای كاج كنار جاده عمارتی را كه در آن دو مرد بخاطر او بمرافعه مشغولند نگاه می کند .

اوروح عجیب شومبرك را میشناسد . بشجاعت و جوانمردی ابراهیم

نیز بخوبی آشناست .

چه کسی میتواند حدس بزند که صحبت آنها و کشيك او چه قدر طول خواهد کشید و کسی چه میداند این دو رقیب حاضر بچه بازی غم انگیزی دست خواهند زد .

فکراینکه این دومرد جنگی هر لحظه ممکن است آغاز نبرد کنند ، مانند زهری درر گهای ماروا میریزد . با این احساس اضطراب و وحشت احساس دیگری نیز همراه است : وقتی دومرد برای تصرف يك زن خون یکدیگر را میریزند ، این زن باید واقعاً يك زن مقدس و مافوق بشر باشد تا دردل احساس غرور نکند . البته رنج میبرد و برای آن یکی که مورد ترجیح اوست مضطرب است ، اما احساس غروری آمیخته بشادی گاهی بدون خیر او قلبش را روشن می کند .

شاید اگر فکر ماروا بمراقبت اتومبیل مشغول نبود بهتر میتوانست احساسات خود را تجزیه و تحلیل کند . اما لازم است بهیچ قیمت نگذارد شومبرك بطور ناگهانی حرکت کند و در نتیجه محل اقامتش بر او پنهان بماند . دقایق میگذرد و اتومبیل آبی رنگ برجای ایستاده است . ناگهان صدای بازوبسته شدن دری بگوش میرسد . ماروا سایه مردی را که به اتومبیل سوار میشود می بیند :

- ادوارد ... مواظب باشید !

- متوجهم خانم .

و هر دو اتومبیل در جهت « کن » حرکت می کنند .



دکتر شومبرك جلوی هتل « ماژستیک » پیاده شده است . ماروا به شوفرش دستور میدهد :

- وارد حیاط نشوید ... همینجا بمانید و اگر لازم شد تمام شب منتظر من باشید .

- بسیار خوب خانم .

ماروا از اتومبیل پائین می آید و وارد سرسرای هتل میشود . از دربان میپرسد :

- دکتر شومبرك به هتل برگشته است ؟

- ممکن است اسمتان را بفرمائید ؟

- میخواستم با تلفن با او صحبت کنم ... درچه اتاقی منزل دارد ؟

- ۶۳ ، خانم .

- مرسی .

ماروا بطرف اطاقك تلفن میرود . دست را روی گوشی میگذارد ، کمی مردد میماند ، سپس از اطاقك خارج میشود و با آسانسور بالا میرود . در راهروی طبقه بالا ، اطاق شماره ۶۳ را جستجو میکند . پس از کمی تردید با قیافه مصممی در میزند . کسی جواب نمیدهد . وارد آپارتمان میشود . اطاق خالی است . از اطاق روشویی و حمام صدائی خشك و قوی که اورا تکان میدهد بگوشش میرسد :

- گارسون ... برای من چند ورقه تلگرافی بیاورید .

ماروا از جا تکان نمیخورد . نگاه خود را بنوری که از لای در اطاق مجاور ساطع است میدوزد .

- چه شد ، گارسون ؟

سایه ای در برابر نور ظاهر میشود . ماروا نزدیک شدن سایه را می بیند . قلبش تندتر میزند . شو مبارک در مقابل او ظاهر شده است . نگاه او ثابت و لبهایش منقبض است . شاید برای اولین بار از مدت ها پیش دت عجب بنظر می آید . هیچ روانشناس و قیافه شناسی نمیتواند کاملاً حدس بزند که در نگاه او چه احساسی خوانده میشود : تمسخر ، غضب ، تحقیر یا سرزنش !

- ماروا !

- من هستم هو گو... خود من هستم .



فصل نهم

سکوت ... سکوتی وحشتناک که قمل از شروع طوفان بر طبیعت مستولی میشود ...

ماروا در میان اطلاق بزرگ با قیافه ساده و آرام برپا ایستاده است. - من تصادفاً از حضور شما در «کن» مطلع شدم ... چون دیدم تصادف ما را بهم نزدیک کرده است باینجا آمدم .

اوبا لحن آرامی این کلمات را ادا می کند . شومبرک بدون حرکت گوش میدهد. ناگهان مثل اینکه نیروئی غیرقابل مقاومت در وجود او شروع بفعالیت کرده است بطرف ماروا پیش میرود. در چشمهای او بیرحمی و قساوت خوانده میشود. دستها را پشت کمر برهم میفشارد. نزدیک او متوقف میشود. سعی میکند احساسات او را در چشمهایش بخواند. با صدائی خشک میپرسد : - اینجا آمده ای چه کنی ؟

ماروا بدون اینکه مژه برهم بزند او را نگاه می کند . بدون اینکه آرامش صدای خود را از دست بدهد جواب میدهد :

- شما در «کن» هستید، هوگو... من هم در «کت دازور» استراحت میکنم ... علت نداشتن شما فرار کنم ؛ علت نداشتن از دیدن شما ... - از نظرم دور شو !

شومبرک بایک حرکت تند دست استخوانی خود را نشان میدهد .

- مرا از منزلتان بیرون می کنید ؟

- زن ناشایسته ای را که مرا ترك کرده است بیرون می کنم . از حضور تو در اینجا متنفرم . دیدن چشمهای کذاب تو مرا متنفر می کند . می فهمی یا نه ! خیلی روشن است که جای زنهایی مثل تو در خانه من نیست ! معنای این ملاقات چیست ؟ معنای این کلمات مؤذبانه، این پر حرفی مهوع چیست ؟ من به «کن» نیامده ام که ترا ببینم . برو و بفحشاء خودت در ممالک اروپا ادامه بده . دروغهایت را برای خودت نگهدار. من از تو نفرت دارم و ترا

تحقیر میکنم و یکبار دیگر بتو میگویم از نظرم دور شو!
 ماروا بطرف در میرود. در آستانه آن چند ثانیه کوتاه مردد میماند و سپس خارج می شود. پشت سر او در بدست شومبرک با شدت بسته میشود.
 ماروا تنها در راهرو ناسزاهای شومبرک را فراموش کرده و حاضر است بهر چیزی تن در دهد غیر از خدا حافظی قطعی و آخری... آهسته بطرف آسانسور قدم برمیدارد. عزت نفس او در جایی که شاید زندگی ابراهیم در دستهای کوچک اوست در نظرش ارزشی ندارد. در انتهای راهرو سر را برمیکرداند. هیچ خبری نیست. آسانسور تا چند لحظه دیگر او را پائین خواهد برد و همه چیز تمام خواهد شد.

ناگهان تکانی میخورد و برقی از امید در دل او میجهد. کسی از ته راهرو صدا زده است:

– ماروا!

و انمود می کند که چیزی نشنیده است. قدمها را بطرف پله تند می کند. با قلبی که بشدت میطپد از اولین پله ها پائین می آید. شومبرک که مثل يك دیوانه در راهرو بدنبال او دویده است بازوی او را میگیرد و فرمان میدهد:

– بیا! همه حرفها را بهم نزدیک.

ماروا بظاهر مقاومت می کند. شومبرک تقریباً با فشار او را باطاق خود میبرد و در را با کلید می بندد. هر دو موج دستهای ماروا را میگیرد و رو در روی او صحبت می کند:

– چرا باز بدیدن من آمده ای، بدبخت؟ مگر از آن موقع که مرا ترك کردی من تقاضائی از تو کرده ام؟ چرا دوباره بوی بدنت را بمشام من میرسانی؟ اگر احتیاج بمرد داری خودت خوب میدانی چطور پیدا کنی، موجود پست کثیف!

– هو گو!... ولم کن... دستهایم را شکستی!

– تو که قلبها را میشکنی بحساب نمی آید... اگر دنبال مرد احمقی میگردی چرا پیش من آمدی؟ در سرسرای هتل خیلی مرد هست... گرچه فقط مصری های خوشگل را دوست داری. تو باید از اول دنبال دزدی و دروغ و فحشا میرفتی. تو لایق این نبودی که اسم مرد بزرگی مثل مرا روی خودت بگذاری... می فهمی.

– دستم شکست... کافی است.

شومبرك دستهای ماروا را رهامی کند. ماروا درمانده و نالان روی تخت می افتد . گوئی واقعاً درد می کشد. برای آرام کردن اعصاب خود دستمال را بین دندانها می فشارد . میدانند که غضب مرد در مقابل درد و رنج زن آرام میشود . اشکریزان ناله می کنند :

– هوگو... تو... بیرحمی ... بیرحمی ... چرا ...

اشکهای ماروا شومبرك را خلع سلاح می کند. در طول اطاق قدم میزنند و بالاحنى ملايمتر میگویند :

– چرا ؟... چرا من بیرحم هستم ؟ بیرحمی من کیجاست ؟ معذرت میخواهم ، ماروا ، ازاینکه بر اثر خشم موجب درد جسمانی شما شدم ... اما فکر می کنید که درد میچ دست ضربه دیده با درد روحی موجود بیچاره ای که بنای امید هایش در برابر هوس يك زن فرو ریخته است قابل مقایسه باشد ؟ ... هیچ فکر می کنید که وقتی شما تقاضای طلاق کردید و بعد از مدتی با مرد دیگری پیوستید من چه رنج و دردی را متحمل شدم ؟ حالا گریه می کنید، ماروا ... اما من ، شبهای بی شماری را با غم و کینه و طغیان بر سر نوشتی که تنها شادی زندگی مرا برده بود گذرانیده ام . هیچ نمیتوانید حدس بزنید که زندگی من چه بود ... تنها در قصر «اورليك» فکر می کردم ... از مرد ها نفرت داشتم و بزنهائی مثل شما که اختیار قلبشان را ندارند و تحت تأثیر مردهای پست و دلربایان حرفه ای قرار میگیرند لعنت میفرستادم ... بر اثر این تفکرات عاقبت « مرکز تعلیم و تربیت احساسات » را تأسیس کردم ... هدف و منظور اقدامات این مرکز علمی این بود که قلب را بیخس کند و مغز را از ضعف و ذبونی در مقابل قلب نجات دهد ... قلب زن را در برابر وسوسه های مرد بیخس و بی اعتنا سازد تا بهتر بتواند مرد ها را زجر دهد ... با این تجربیات در این مرکز علمی گذشت زمان و رنج زندگی را کمتر حس می کنم؛ حتی کسالت و درد را رام کرده ام ...

شومبرك لب فرو می بندد. اشکهای ماروا او را از ادامه صحبت باز داشته است . او انتظار کلمات تند و جوابهای خشن را از دهان ماروا می کشید . ولی ماروا در برابر حملات او مقاومت نمیکند و قیافه و حالت زن پشیمانی را دارد . بجای فریاد خشم سر را بزیر انداخته است . در مقابل ملامتهای خشونت آمیز او اعتراضی نمیکند و بنظر می آید که سرزنشهای او را بحق میدانند و زیر لب با صدای ضعیفی میگویند :

- چرا وقتی من خودم بگناه خود اعتراف می کنم مرا با تازیانه کلمات خشن رنج میدهی ؟ ... من مطمئنم که آنچه میگوئی حقیقت محض است ... من مستحق مجازات هستم ... و بدیدن تو آمده ام برای اینکه آه ! میدانم که باین حرف میخندی ، اما جز حقیقت چیزی نیست ... پیش تو آمده ام برای اینکه پشیمانم ...

- پشیمانی ؟ ... عجب ! عجب ! ...

- خواهش میکنم ... باین لحن تلخ تمسخر حرف نزن ... تو میدانی که من کمدی بازی نمیکم ... وقتی بطور ناگهانی ترا ترك کردم برای این بود که میل نداشتم در پرده بامرد دیگری رابطه داشته باشم . ترجیح دادم جدا شوم ... من هیچوقت نقاب دورنگی بر صورتم نزده ام ... من بر اثر جاذبه يك عشق فریب دهنده از تو جدا شدم .

- از عشق فریب دهنده صحبت نکن . تو مدتها با اینمرد بودی ... ماروا اشك چشم را پاك میکند . ازجا برخاسته است . بمایمت سری تکان میدهد و با لحنی که حاکی از ناامیدی ها و ناراحتی های گذشته است اعتراض میکند :

- هوگو ... میدانی نتیجه آشنائی من با این مرد چه بود ؟ ... من یکبار دیگر فهمیدم که پایه هوسها و عشقهای تند بر آب است .
- عجب !

- بله ! این عشق تند ، فریبی بود که مرا از تو دور کرد ... از تو جدا شدم و میدانم که تورنج کشیدی ، هوگو ... اما من بیشتر از تورنج کشیدم . از زندگی با ... با اورنج کشیدم ...

- آیا این بار مطمئن هستی که قلبت ترا فریب نمیدهد ؟ آیا قادر هستی که درست قضاوت کنی ؟ ..

- نمیدانم آیا میتوانم مردها را درست قضاوت کنم یا نه ، اما اینرا بخوبی میدانم که تجربه زندگی سبك مغزترین زنها را ادب میکند . باور کن هوگو ! اغلب بعد از سرمستی و بی خبری هوسهایی که اثری تلخ از خود بجا میگذارند بخود میگفتم : « اینجا چه میکنی ؟ چرا مردی را که شایسته تو بود ترك کردی ؟ لذات جسمانی در برابر ارضاء مغنوی بحساب نمیآیند ... تو ، ماروا ، در کنار خودت یکی از متفکرترین و بزرگترین مغزهای عصر حاضر را داشتی ... بخت با تو یار بود که عشق چنین مردی متوجه تو بود و ترا مفتخر میکرد ... تو قدر این خوشبختی نادر را

ندانستی ... این خوشبختی را پامال کردی ... پامال کردی ...»
 کلمات از گلوی فشرده ماروا بزحمت بیرون می‌آید. آهسته و تقریباً
 با ترس دست خود را بدست شومبرك نزدیک میکند. حرکت او بحرکت
 طفلی شبیه است که با ترس میخواهد بیال شیری دست بزند. آهسته نفس
 میکشد.

- کاش میشد صداقت را از شدت تأسف و پشیمانی درك کرد.

- ماروا ...

- بله هوگو؟

- آیا واقعا متأسف هستید؟ ازچه متأسف هستید؟

- آنطور که شما مرا میشناسید، اگر احتیاج غیرقابل مقاومتی بصحبت

بی پرده با شما دردل من نبود خیال میکنید الان دراطاق شما بودم؟

- راست بگوئید، ماروا ... معشوق شما درهمین حوالی است. شما

بدیدن او آمده‌اید ...

- بروح پدر بیچاره ام قسم میخورم که او را ندیده‌ام ... و این قسم

برای من مقدس‌ترین قسمها است.

شومبرك حس کرده است که ماروا راست میگوید. ادامه میدهد:

- ولی از آنچه بعد از انقلابات اسلامبول گذشته است مطلع

هستید؟

- بله ... ابراهیم شرح وقایع را برای من نوشته بود ... میدانم که

شما قصد داشته‌اید از او انتقام بگیرید ... واقعا فکر عجیبی است ... می

خواستید انتقام بگیرید ...!

- اینمرد سزاوار انتقام است.

- برای اینکه در برگرداندن تعادل روحی من بدون اینکه خودش

بداند كمك کرده است؟ شما، شومبرك، از آدمی مثل ابراهیم انتقام بگیرید؟

شما، يك مرد فوق العاده، يك مرد نابغه، میخواهید از يك سیاهی لشکر

سالنه‌ای رقص انتقام بگیرید؟ ... بهر حال اگر واقعا میل شما اینست

من نمیخواهم شما را از اینکار باز دارم ... اما اگر من پشیمان و متأسف

در مقابل شما سرخم میکنم فکر نمیکنید که قبل از فکر انتقام از يك رقیب

شکست خورده و فراموش شده باید دستتان را بجانب من دراز کنید؟

- ماروا، شما میدانید که اینمرد تعهد کرده است که خودش را فردا

پنجم ژوئن بکشد ... تعهد نامه او درجیب منست ...

شومبرك این کلمات را بدون هیجان و با بی‌قیدی و خونسردی يك قاضی که یکی از مواد قرارداد را اعلام میکند ادا کرده است. چشمهای خاکستری براق خود را بماروا دوخته است گوئی میخواهد کوچکترین عکس‌العمل او را نیز از نظر دور ندارد. در برابر او ایستاده و بیخاری تکیه کرده است. دستها را بسینه زده، حرکت نمیکند و از انقلاب درونی هیچ اثری در صورتش دیده نمیشود. قدرت اراده و خویشتن داری او خارق‌العاده است. منتظر جواب مارواست. مطمئن است که ماروا در مقابل اعلام خبر این واقعه غم انگیز حتمی الوقوع عکس‌العملی از خود نشان خواهد داد.

ماروا که بنوبه خود از جا بلند شده است باو نزدیک میشود و با صدائی صاف و آرام جواب میدهد:

– این گذشته برای من مرده است ... فردا هر طور خودتان صلاح میدانید اقدام کنید.

– راستی این عقیده شما است، ماروا؟

– حالا که من با روحی تازه دوباره بطرف شما برگشته‌ام چرا اشتباهات گذشته را بیاد من می‌آورید؟

شومبرك بطرف پنجره رفته و رو به دریا ایستاده است. چند لحظه حضور ماروا را فراموش میکند. در جستجوی کشف حقیقت است. این زن که از او جدا شده و ازدادگاه تقاضای طلاق کرده بطرف او بازگشته است... و اکنون بسر نوشت مردی که دوست داشته است بی‌اعتناست... توطئه یا صداقت؟... در این جدال و آشفتگی فکری اگر يك دلیل منطقی بر تغییر احساسات ماروا نبود عدم اعتماد شومبرك بر شادی و شغف پنهانی او از باز یافتن ماروا غالب شده بود... او پاپریکا را فراموش کرده بود. اگر ماروا میدانند که ابراهیم از یکسال قبل با این دختر پارسی زندگی کرده است عزت نفس او جریحه دار شده و هرگز او را نخواهد بخشید. ماروا از آن زنهایی نیست که در عشق میتوانند وجود رقیبی را تحمل کنند. شومبرك ناگهان برمیکردد و میپرسد:

– آیا از رفتار و زندگی محبوب سابقتان مطلع شده‌اید؟

– بله... خیلی خوب.

– پاپریکا؟

– من از رابطه او با این دختر باخبرم...

این ماروایی ناشناس است که ناگهان در برابر چشمان او ظاهر شده است . ماروایی که تمام پیش بینیهای او را برهم زده است .
 آیا او ، شو مبرك ، روانشناس بزرگ و معروف، میتواند بازگشت طفل نازپرورده را حدس بزند؟ چه کس میتواند با قطعیت عکس العمل های يك زن را در مقابل يك واقعه و موقعیت معین پیش بینی کند؟
 شو مبرك فکر میکند و از پنجره اطاق هتل صدای ارکستر رقص افکار و احساسات او را همراهی میکند . ناگهان مانند کسی که از دنیای دیگری روی زمین بر میگردد چشمهای خود را بنقطه ای روی تخت خواب میدوزد .
 روی اجاف نزدیک همان محلی که ماروا افتاده بود يك گل کوچک مصنوعی میبیند که از مانتوی ماروا جدا شده است . با حرص گرسنه ای که يك تکه نان دیده است خود را روی تخت می اندازد، گلی را که با پوست ماروا تماس پیدا کرده است بر میدارد و آنرا بانفس عمیقی استنشام میکند .
 دیگر هیچ چیز درد نیا برای او وجود ندارد، هیچ چیز جز عطر مست کننده این گل مصنوعی... صدای يك رقص تند از پنجره بگوشش میرسد و امیال خفته را دردل او بیدار میکند .



فصل دهم

ساعت نه شب است . مهمانان ویلای سمیرامیس تازه از سرمیز شام بلند شده اند. مادام ذهاب پاشا بد کتر شومبرك شیرینی تعارف میکند :

– بفرمائیدد کتر عزیز، باز هم اذین شیرینی بخورید ... امروز روز شیرینیهاست... ماروا در کنار شما است. من در برق چشمه های قشنگش خوشحالی و سعادت می بینم. منم باید این دوشنبه پنجم ژوئن ۱۹۲۹ را در دفتر خاطراتم بایک علامت قرمز مشخص کنم... چون برای منم روز پر سعادت است. من دوست شما هستم و یک دوست حقیقی از خوشبختی کسانی که در نظرش عزیز هستند احساس خوشبختی میکند ! ... امروز همانطور که گفتم روز شهد و شیرینی است، روز شعف و خوش بینی و لذت از زندگی است ... اینطور نیست ماروا؟

ماروا در کنار شومبرك روی کاناپه نشسته است . بازوی برهنه خود را بدور گردن شومبرك انداخته و سر خود را بشانه او تکیه داده است . تبسم دلنشینی بر لب دارد :

– حق باتوست نعیمه ، هیچوقت خودم را اینقدر خوشبخت حس نکرده بودم. اما بجای شیرینی تعارف کردن جام شامپانی مرا بر کن ... من و هوگو ایندفعه سلامتی و بافتخار تو جاممان را بلند میکنیم. سلامتی تو عزیزم، تو که اولین شاهد نامزدی مجدد ما هستی .

شومبرك با ملایمت اعتراض میکند :

– کافی است، ماروا. خیلی خورده ایم... میدانید که من عادت زیاد بشامپانی ندارم ... این سه بطری خالی روی میز بما اعلام خطر میکند .

– هوگو، مگر امروز یکروز فوق العاده نیست ؟ نمیخواهید برای خاطر من یکبار از قاعده و ترتیب رفتار تان تخلف کنید ؟

نعیمه بنوبه خود اصرار میکند :

– دکتر عزیز! این شامپانی قوی نیست ... بمن نگاه کنید، از من یاد بگیرید .

سه جام شامپانی دريك لحظه کوتاه خالی میشوند و دوباره شادی و شغف بر محیط سالن حکمفرما میشود. پنجره بزرگ و سراسر شیشه‌ای سالن باز است. نسیم ملایم دریا شعله شمع‌ها را می‌لرزاند و عطرها گلهای جلوی پنجره را در اطاق منتشر میکند. شب قشنگی است، مثل اینکه همه موجودات در زیر پرده آبی رنگ خوشبینی بخواب رفته‌اند.

نعیمه از جا برخاسته است ... چشم از منظره دریای آرام بر نمیدارد: - من بعشق شما حسد می‌برم ... اگر من در موقعیت شما بودم آرزو میکردم که دنیا برای کسانی که رنج می‌برند و اشک میریزند بهشت برین بشود.

- حق با توست، نعیمه، خوشبختی حقیقی نباید با خود پرستی تو آم باشد... يك بطری دیگر باز کن ... باز به سلامتی عشق ما که از زیر خاکستر شعله کشید می‌خوریم ... میل داری هوگو؟

- هر چه شما بخواهید میل منست، ماروا. مستخدم عرب دوباره هر سه جام را پر می‌کند. نعیمه کنار شو مبرك نشسته است. جام خود را بجام او می‌زند:

- شو مبرك ... بخورید، می‌خواهم يك سؤال از شما بکنم.
- اطاعت می‌کنم ... بفرمائید، خوردم .. اما عجله کنید چون اگر این بطری هم خالی شود دیگر منطق جواب‌هایم را تضمین نمی‌کنم.
ماروا سر خود را بسینه او فشار می‌دهد:

- این حرف شمارا قبول ندارم، عزیزم... مغز شما عالیت‌ترین و قشنگ‌ترین ماشین تفکری است که درزندگی دیده‌ام.

- متشکرم ماروا ... مبالغه نمی‌کنید ..
- نه، حقیقت را می‌گویم. عین حق و عدالت است. چون با اجرای عدالت علاقمند هستم این حکم را بایک بوسه مهر می‌کنم.

- ماروا! ... هر چه زودتر حکم را در باره متهم اجرا کنید.
نعیمه بطرف شو مبرك که دوستانه بازوی او را نوازش می‌کند خم میشود.

- سؤال من چه می‌شود؟ سؤال من ...
- سؤال کنید، نعیمه ... گوشم بشماست.
نعیمه چند لحظه مردد میماند. سپس:
- آیا آن مرد ویلای «آگه» را فراموش کرده‌اید؟

- لا اقل امروز نمی‌خواهم باو فکر کنم .
 - اما ، امروز روز پنجم ژوئن است ... اگر اشتباه نکنم امروز است که برای او اهمیت دارد ...

نعیمه و ماروا بادقت چشم بصورت شومبرك دوخته اند . یاد آوری ناگهانی این موضوع قیافه او را تغییری نداده و چهره روشن تر از معمول او منقبض نشده است .. لبخندهنوز بر لبهای او دیده میشود . چشمهایش میدرخشد . جواب می‌دهد :

- به ! کارهای مهم برای فردا !
 ماروا جام خود را پیش می‌آورد :
 - حق باشماست ، عزیزم ... سرنوشت اینمرد بما چه ربطی دارد . یکنفر هست که او را تسلی میدهد !

سپس بیش از پیش باو نزدیک می‌شود . بازلف معطر خرد صورت او را نوازش می‌کند . شومبرك کمی منقلب است . نعیمه با ملایمت دست او را در دست می‌گیرد . دست چپ خود را روی شانه او می‌گذارد و بصحبت ادامه می‌دهد :

- دوست عزیز ... مثل اینکه شما حکم خودتان را فراموش کرده‌اید ، ابراهیم بیک باید امشب قبل از نصف شب خود را بکشد . آیا واقعاً علاقه دارید که همان روزی که ماروا آغوش خود را بروی شما باز کرده است خونی ریخته شوند ؟ ... البته می‌دانم که یکمرد نابغه و فوق العاده مثل شما این خرافات را مسخره می‌کند ... ولی آیا مرك یکنفر برای سعادت شما ضروری است ؟ آیا نامزدی و ازدواج مجدد شما باید با صدای گلوله در ویلای « آگه » شروع شود ؟

ماروا جام خود را پر کرده است . بظاهر بی‌اعتنا است . لب بر لب جام می‌گذارد و با جرعه‌های کوچک آنرا خالی می‌کند . شومبرك چشم باو دوخته است . بی‌اعتنائی او را بسرنوشت معشوق سابقش عیان می‌بیند . با ملایمت جام را از لبهای او جدا می‌کند و با تبسم می‌پرسد :

- ماروا ... او باید بمیرد ؟ یا زنده بماند ؟
 ماروا شانه بالا می‌اندازد و بالحنی که تحقیر او را می‌رساند جواب می‌دهد :

- باید از مادموازل پاپریکا پرسید ، دوست عزیز ، نه از من !
 شومبرك سر را بطرف نعیمه که در فکر فرو رفته است برمی‌گرداند و او را بشهادت می‌گیرد :

- می بینید ، دوست عزیز... پس هرچه میشود بشود ... من شخصاً به سرنوشت این مرد دیگر علاقه ای ندارم .
- پس قول او را پس بدهید، شومبرك .
- چرا اینقدر اصرار میکنید ؟ .. چرا از من و ماروا بیشتر دلسوزی می کنید ؟
- نعیمه از جا برمیخیزد . باقیافه ای جدی که بر زیبایی خطوط صورتش می افزاید جواب می دهد :
- برای، اینکه او یکی از هموطنان منست ...
- شما .
- حالا می فهمید چرا اصرار می کنم شومبرك ؟ ... من با خانواده او در قاهره آشنا بوده ام ... علاوه بر آشنائی خانوادگی بین من و او روابطی وجود داشته که علی رغم بدی های او خاطرات آن پیش من عزیز است . میخواهم که بخاطر دوستی من این بزرگی و سخاوت را از خودتان نشان بدهید ... اگر دیر نشده باشد انتقامتان را فراموش کنید ... بخاطر دوستی که از شما خواهش می کند فراموش کنید ، فراموش کنید برای اینکه بار يك مرگ پیوده را بروجدانتان تحمیل نکنید ...
- می دانم منتظر چه هستید، مادام ذهاب پاشا ...
- شومبرك بعد از چند لحظه تردید دست به کیف بغلی خود میبرد . نعیمه او را نگاه می کند :
- بله شومبرك ، منتظر همین هستم ... کاغذی که در زندان اسلامبول امضاء شده است دیگر بدردی نمیخورد .
- میل دارید آنرا چه کنم ؟ در مقابل چشم شما بسوازنم ؟
- نه ... باید آنرا به ابراهیم بيك پس بدهید .
- شومبرك تکانی نمیخورد . نعیمه اضافه می کند :
- نه شما ... میدانم که شما میل ندارید شخصاً بگناهكار اعلام کنید که عفو شده است . بهتر است که من ...
- ناگهان ماروا از جا بلند میشود . صورت او ملایمت خود را از دست داده است ، تبسم از دهان قشنگش محو شده است . بشومبرك نگاه میکند :
- نه ، نباید تو کاغذ را با ابراهیم بدهی . نعیمه هم نباید از جانب تو آنرا باو بدهد . من اینکار را می کنم . من باید این کاغذ را بصورت پاپریکا پرت کنم ، می فهمی ؟ حالا که هر دوی شما تصمیم دارید این فصل زندگی

گذشته را باین ترتیب تمام کنید پس اجازه بدهید که لا اقل لذت تحقیر
 رقیبم را احساس کنم . من میخواهم که سند عفو معشوقش را بدست خودم
 جلوی او بیندازم ... اجازه میدهی ، هوگو ؟ اینرا بعنوان هدیه ازدواج
 مجددمان بمن میدهی ؟

شومبرك سری تكان میدهد . باز نعیمه را بشهادت میگیرد :
 - و شما ، دوست عزیز ، مرا با انتقام جوئی و کینه توزی متهم مگردید !
 - شما بهتر میدانید ، شومبرك ، که انتقام زن غیر قابل مقاومت است .
 - پس ، بگیر ماروا ... این کاغذ شوم را بگیر و هر طور میل داری با
 او بازی کن ...

- مرسی ، نعیمه هم همراه من تا « آگه » می آید . ما تا نیمساعت
 دیگر بر میگردیم .
 هر دو در برابر شومبرك ایستاده اند . شومبرك با تبسم آنها را
 نگاه می کند .

- انتقامی قشنگتر از این تا حال دیده نشده است !
 نعیمه برای نه داشتن مانتوی خود بیرون رفته است . ماروا يك سیگار
 مصری از جعبه سیگار بر میدارد و آتش میزند . بطرف شومبرك خم
 میشود و آنها را بین لبهای او میگذارد .
 - آخرین دفعه ایست که از تو جدا میشوم . وقتی آتش کینه من فرو -
 نشست دیگر از تو جدا نخواهم شد . منتظر من اینجا بنشین ... از جا تكان
 نخور ... بفکر من باش ... خدا حافظ عزیزم ... تا نیمساعت دیگر !
 عقب عقب روی پنجه پا دور میشود . جلوی در می ایستد ... تبسمی
 محبت آمیز بر لب دارد .

- خدا حافظ عزیزم ! ...
 سپس ناپدید می شود . پشت در مانده و از دست نعیمه میگیرد و بتن
 می کند . نعیمه می پرسد :

- کاغذ را همراه داری ؟

- بله ... عجله کنیم .

اتومبیل حرکت میکند ، مستخدم عرب در را می بندد و آهسته بسان
 بر میگردد . شومبرك مشغول سیگار کشیدن است . مستخدم بطریهای
 خالی را بر میدارد :
 - قهوه میل دارید آقا ؟

– نه مرسی ... مرا تنها بگذار... چراغ سقف را خاموش کن .

– بسیارخوب آقا .

سپس خارج میشود .

درسالن نیمه تاریک که گوشه ای از آنرا شعله لرزان شمعها روشن کرده است يك گلوله آتش میدرخشد . شومبرگ هنوز سیگار میکشد . با لذت دود سیگاری را که لبهای قشنگ ماروا کمی قرمز کرده است می بلعد .



اتومبیل جلوی ویلای «آگه» متوقف شده است . ماروا نعیمه را در آغوش میفشازد و صورت او را غرق در بوسه می کند . دستهای او را میگیرد و میبوسد :

– عزیزم ... نمیدانم یا چه زبانی ازتوتشکرکنم ... دوست من ...

دوست عزیزمن ... نعیمه من ...

– پس ازمن راضی هستی ماروا ؟

– ترا میپرستم ... وقت را نباید تلف کنیم . برو... من دراتومبیل

منتظرت میمانم .

نعیمه با عجله ازخیابان مشجر باغ عبورمی کند . پنجره یکی ازاطاق های طبقه دوم روشن است .

زنك میزند.مستخدمه درراباز می کند، پاپریکا با قیافه بهت زده پشت سراو دیده میشود .

– سلام مادموازل ... میخواهم ابراهیم بيك را ببینم ...

پاپریکا مادام ذهاب پاشا راوارد سالن می کند وبتندی دررامیپندد.

صدایش مضطرب ونگاهش نگران است :

– خانم ... فکرمن دیگر کار نمی کند . نمیدانم چکنم ... ابراهیم

باطاق خودش رفته ودررا قفل کرده است ... چند دفعه درزدم جواب نداد.

میترسم مزاحمش بشوم . ازطرفی میترسم تنهایش بگذارم. درمانده و سرگردان در خانه راه میروم ... چه خبرشده خانم،چه خبرتازه ای دارید؟

– آمده ام او را ببرم ...

– کجا ؟

– میخواهم او را پیش دکترشومبرگ ببرم . کارها درست شده ...

کابوس ترسناك تمام شد .

- راستی ؟
 با گهان آرامش عجیبی در چهره منقبض پاپریکا ظاهر می شود .
 تکرار می کند :
- کابوس ترسناک تمام شد ؟ ...
 - بله ... اما باید فوراً با من بیاید .
 - پس برویم باو خبر بدهیم .
 با عجله از پله های چوبی بالا میروند . جلوی در بسته اطاق ، پاپریکا متوقف میشود . در را میگوید و فریاد میزند :
- عزیزم ... باز کن . کارها درست شده ! ...
 جوابی شنیده نمیشود . نگاهی مضطرب بیکدیگر می اندازند . نعیمه در را میگوید و بزبان عربی صدا میزند :
- ابراهیم بیک ! من هستم ، نعیمه ... دوست ماروا ... باز کنید ! باز کنید !
- صدای پا بگوش میرسد . در باز میشود . ابراهیم بیک با تعجب این زن ناشناس را که با او بزبان پدری او حرف میزند نگاه می کند .
 - عجله کنید ابراهیم ... اتومبیل منتظر است . آمده ام شمارا بیرم ...
 - کجا ؟
 - خواهید دید ... بیائید ... بیائید ...
 ابراهیم اطاعت میکند . در حین عبور پاپریکا را میبوسد و میخواهد بدنبال مادام ذهاب پاشا برود اما دست کوچک پاپریکا روی مچ دست او فشار میآورد :
- یک دقیقه صبر کن ... خانم ، اجازه میدهید فقط چند دقیقه با ابراهیم حرف بزنم ؟
 - خواهش می کنم ، ماداموازل .
 پاپریکا و ابراهیم با طاق باز گشته اند . پشت در بسته ، پاپریکا رنگ پریده با ناامیدی چشم بمحبوب خود دوخته است . سعی می کند از ریختن اشکهای خود جلوگیری کند . در نگاه او آثار کوشش فوق انسانی او برای پنهان کردن درد و رنج درون خوانده میشود .
 ابراهیم می خواهد او را در آغوش بفشارد ولی پاپریکا با ملایمت مانع می شود .
 - نه ، عزیزم ... من آنچه را که این زن مصری نگفت حدس میزنم ...

حدس میزنم کجا میروی... باوجود این مانع رفتن تو نمی شوم . يك قدرت غیرقابل مقاومت ترا بآنجا میکشاند ... سعی نکن با این کشش مقاومت کنی، جمیل... من ازچند روز پیش همه چیز را فهمیده ام . من ترا با تمام وجودم دوست داشته ام . میخواستم که آخرین ماههای تو با عشق بیچاره من روشن شود . البته درمقابل آنچه او بتوداده و شاید بازهم بدهد چیز مهمی نیست ... نه ، نه ... هیچ نگو، جمیل خوشگلم ... من بعدها ، تنها اشك میریزم ... بعدها ... نمیخواهم سعادتت را که درانتظار تو است ضایع کنم... خوشبخت باش... وقتی باین روزهای غم انگیز گذشته فکر میکنی کمی بخاطر بیاور... فقط کمی بیاد پاپریکا که دختر بدجنسی نبود باش... بیاد پاپریکائی که باتمام قدرتش ترا دوست داشت و سعی میکند با فکر اینکه تو بخوشبختی حقیقی رسیده ای خودش را تسلی بدهد ... حالا برو!.. من ترا دوست دارم جمیل . هیچوقت فراموش نمیکنم، برای اینکه دوریت مرا رنج خواهد داد ..

پاپریکا در را باز کرده است. بدون اینکه با ابراهیم فرصت اعتراضی بدهد او را بطرف مادام ذهاب پاشا میکشاند و خود با طاق خالی باز میگردد .

ابراهیم باتفاق نعیمه خارج میشود. در اتومبیلی که جلوی خانه ایستاده و موتور آن بدون صدا کار میکند، شبج یکزن را تشخیص میدهد . قلبش بشدت میطپد . با گلوئی فشرده از هیجان پیش میرود . دودست بطرف او دراز شده است . دو چشم روشن با قدرتی غیرقابل مقاومت او را بطرف خود میکشد . میخواهد فریاد بکشد . اما دست کوچک قشنگی دهان او را می بندد . صدائی ، که سرپای او را بلرزه در میآورد ، بملایمت باو فرمان میدهد :

– هیچ نگو!... زود سوار شو... وقت را نباید تلف کرد ...

نعیمه نیز سوار شده است . ابراهیم میان آنها می نشیند . هنوز مبہوت است . نعیمه و ماروا را نگاه می کند. می خواهد حرفی بزند ، اما مثل اینکه ماروا فکر او را خوانده است در گوش او آهسته می گوید :

– هیچ نگو... بگیر این کاغذ تو... بدون شرط بتو پس میدهند...

دیگر پنجم ژوئن ۱۹۲۹ وجود ندارد ...

اتومبیل با سرعت در جاده پریپیچ وخم در حرکت است. ابراهیم برك کاغذ را در دست خود حس میکند ... انگشتهایش بروی آن بسته میشود.

در هر پیچ جاده منظره ای از خاطرات گذشته را در برابر چشم می بیند :
اسلامبول ... محمد زندانبان ... کشتی سفید ... دافنه ... رقص پاپریکا در
کاباره اسکندریه ...

ناگهان ناخنهای ماروا در پوست دستش فرو یرو و او را بخود
می آورد ... ماروا متبسم و دوست داشتنی او را نگاه میکند ... سر گیجه
او ادامه دارد . دست جادوگر ماروا دست او را نوازش میکند ... بازوی
او را روی سینه خود احساس میکند ...

ناگهان اتومبیل متوقف میشود . ماروا دست او را فشار میدهد و
باینوسیله او را به سکوت امر میدهد . نعیمه جلوی ویلای سمیرامیس پیاده میشود .
انگشت روی لب می گذارد و بآنها اشاره می کند که براه خود ادامه
دهند . راننده بر میگردد و از ماروا می پرسد :

– کجامیرویم، خانم ؟

– به مرزا سپانیا ... تا صبح در راه هستیم .

اتومبیل در تاریکی شب ناپدید میشود . نعیمه که با نگاه چراغ قرمز
آنها مشایعت کرده است ، به ویلا برمی گردد . در آستانه سالن متوقف
می شود . شومبرک هنوز در میان کوسن ها نشسته است . یک جام شامپانی
بدست دارد و جرعه جرعه میآشامد . آنها بلند میکنند و تبسمی بر لب میآورد :

– باین زودی برگشتید .

– بله ...

– ماروا حتماً مشغول اصلاح توالت است .

– نه ماروا با من نیست ...

– عجب !

شومبرگ صدا میزند :

– عجله کن عزیزم ... سی و پنج دقیقه است که انتظارت را میکشم !

– گفتم، شومبرگ، که ماروا همراه من نیست ... من فکر می کردم او قبل

از من برگشته است .

تبسم بر لبهای شومبرگ خشک شده است . قد راست میکند :

– چطور؟ .. او باشما برگشت ؟

– نه . از من جدا شد برای اینکه می خواست با مادموازل پاپریکا

حرف بزند ... من هم برگشتم و اتوموبیلش را برایش به « آگه » پس
فرستادم ... بکرم باطابق خودم رفتم و حالا آمدم پایین بیستم برگشته است

یا نه ... چطور شده که تاحالا برنگشته است ؟
 رنگ از چهره شومبرگ پریده است . چشمهای او برق نمیزند .
 جلوی میز ایستاده و نعیمه را نگاه میکند :

- چطور شده ؟

- گرچه ، دیر کردن ماروا زیاد مهم نیست ... با تانی لذت انتقام
 را می چشد .

- بله ...

سکوت بر فضای اطاق حکمفرما شده است . ناکهان صدای شکستن
 يك شیشه شنیده میشود ... گیلان شومبرگ بر اثر فشار انگشتهايش خرد
 شده است . قطعات شیشه روی میز میریزد و آنرا رنگین میکند . شومبرگ
 به نعیمه نزدیک میشود ، نگاه تند خود را باو میدوزد :

- ماروا از چه کسی انتقام گرفت ؟ از پاپریکا یا از من ؟

- نمی فهمم چه میخواهید بگوئید ، شومبرگ .

- خواهش می کنم ، خانم . عشق و شهوت گاهی انسان را کور میکند
 اما نه برای همیشه ..

شومبرگ نزدیکتر می آید . انگشت خون آلود خود را بطرف نعیمه
 دراز می کند و با صدای وحشتناکی فریاد میکشد :

- اقرار کنید! ... شما شريك جرم او هستید . حقیقت را بمن بگوئید...

ماروا کجاست ؟

- گفتم نمی دانم !! و خواهش می کنم فریاد نکشید و مراقب کلماتتان
 باشید ... مگر من مأمور سرپرستی عشقهای شما هستم ؟ ... دوست من بالغ
 است ... و شما شوهر او نیستید . از طرفی کار شما بمن مربوط نیست ...
 خودتان بروید و او را پیدا کنید ... من دیگر حوصله این ماجراها را ندارم !!

شومبرگ غضب خود را فرو می خورد ... چون حیوانی زخم خورده
 که خود را آماده حمله می کند بادستمال خون انگشت خود را پاک می کند و با
 قدمهای تندی بطرف در می رود . نعیمه که مراقب حرکات اوست می پرسد :

- با این عجله کجا میروید ، شومبرگ ؟

شومبرگ جواب میدهد :

- بمنزل ابراهیم بيك .



سالن ویلاي «آگه» در سکوت فرو رفته است . پاپریکا بی حرکت

روی يك صندلی حصیری نشسته است . در برابر او شومبرگ در يك صندلی راحتی افتاده است . او بوسیله پاپریکا از فرار ابراهیم بیک و ماروا مطلع شده است .

فریادها و ناسزاها جای خود را بیست و خاموشی داده است . وقایع امشب از حدود تصور او خارج بوده است . چهره او برنك خاکستری درآمده است .

پاپریکا چشم بقالی کف اطاق دوخته است . می خواهد برای بهم زدن این سکوت سنگین حرفی بزند ، اما ناگهان نگاهش بشومبرگ خیره می شود .

صورت منقبض شومبرگ حالتی تازه بخود گرفته است . دیگر از آن قدرت و قساوت معمولی اثری در چشمها و لبهای او دیده نمیشود . دیگر پاپریکا را نمیترساند . پاپریکا خاموش و منقلب نفس را در سینه حبس میکند . در برابر قیافه درمانده این مرد که ذبون و ضعیف و خرد شده در گوشه ای مینالد درد ورنج خود را فراموش میکند .

ساعت دیواری ساعت ده را زنك میزند . و در شب آرام و معطر ساحل مدیترانه يك اتومبیل دور میشود و دودلداده خوشبخت را بسوی عشق میبرد .

پایان



بها ۴۰ ریال